بعون صانع بیچون مکان و فضا

دیوان غوثیه

بسم الله الرحمن الرحیم

بجهت آسانی عذاب گور بعد از نماز فجر بار بخواند

بی حجابانه درآ از در کاشانهٔ ما — که کسی نیست بجز درد تو در خانهٔ ما

گر بیائی بسر تربت ویرانهٔ ما — بینی از خون جگر آب شده خانهٔ ما

فتنه انگیز مشو کاکل مشکین مگشای — تاب زنجیر ندارد دل دیوانهٔ ما

مرغ باغ ملکوتیم درین دیر خراب — میشود نور تجلای خدا دانهٔ ما

با احد در لحد تنگ بگوئیم که دوست — آشنائیم تو ای غیر تو بیگانهٔ ما

گر نکیر آید و پرسد که بگو رب تو کیست — گوئیم آنکس که ربود این دل دیوانهٔ ما

[illegible] نعرهٔ ما که بسامع [illegible] — تا به محشر شنود نعرهٔ مستانهٔ ما

شکر ایزد که نمردیم و رسیدیم بدوست — آفرین باد برین همت مردانهٔ ما

محیی بر شمع تجلای جمالش میسوخت
دوست می‌گفت زهی همت پروانهٔ ما

ای بلبل شوریده دیوانه توئی یا ما — جویای رخ خوبی جانانه توئی یا ما
تو عاشق گلزاری من عاشق دیدارم — در دردِ فراق او مردانه توئی یا ما
تو در قفسی و ما در خلوت خود تنها — ای گوشه‌نشین مست دیوانه توئی یا ما
در فصل بهاری و می از عشق جمال وی — با نعره و فریادی مستانه توئی یا ما
عشق تو بما و بلبل اندر رگ و پی رفته — آن باده کو آنرا پیمانه توئی یا ما
تو چون گل و ما جز دوست چیزی نمی‌بینیم — از غیر حبیب خویش بیگانه توئی یا ما
تو زخم خوری از خار ما را بکشد بردار — آیا بزبان عشق افسانه توئی یا ما
تو عاشق و ما عاشق هم کشته و هم صابر — هر شب بسجدا امروز در خانه توئی یا ما
گویند که گنجی هست اندر دل هر مستی — از بهر چنین گنجی دیوانه توئی یا ما

محیی بگلستان شد با بلبل نالان گفت
کای بلبل نالنده جانانه توئی یا ما

در غم عشق تو زان بگذشت کار دل ما — کز وفایت کم شود یک لحظه کار دل ما

فارغم از کشت گلشن کز غم تو هر زمان — بشگفد صد گونه گل از خار خار دل مرا

بر دلم باری حوالت کن غم و اندوه خود — چون توان کردن کرم کردی غمگسار دل مرا

ماهی کو بر کنار افتد ز دریا چون بود — همچنان باشد بلا دور از کنار دل مرا

آنکه روز هم شد سیه باشد ز بی صبری دل — تیره تر باد از روز هم روزگار دل مرا

باز آمد روز هجران ناله کن با زبی دل — چون تو بودی در فراق یار یار دل مرا

چند چون مخفی کشد دل در ره تو انتظار — سوخت همچون سایه بر ره انتظار دل مرا

گر ندارم آرزوی وصل جانان جان مرا — زندگی بگذاشتی بی او غم هجران مرا

سرو من آغشته در اشک جگر گون نیست — فارغم گر باغبان نگذاشت در بستان مرا

نیست فرق در میان شخص من تا سایه ام — بسکه در آتش فگنده این دل سوزان مرا

حال من چون پیر کنعان شد کنون — بسکه آمد سیل اشک از دیده گریان مرا

جامه جان چاک شد در وادی عشق تو — هر طرف صد خار غم بگرفته در دامان مرا

همچو من کردی بی نصیب از وصل یار — ای که دور انداختی از صحبت جانان مرا

این که با مردم مدارا میکنم از بهر تست — ور نه کی پروا بود از قول بدگویان مرا

خانه من گلخن و فرش من از خاکستر است — تا که چون مخفی بخوانی بی سر و سامان مرا

بار دگر صبح سعادت دمید	تا که صباح ست کنون شام ما
زان می قتال که دارد خدا	از دل شب ریخته در جام ما
باز می عشق لبی خورده ایم	تا چه شود خواجه سر انجام ما
هیچ بلا نام ز دو خلق نیست	تا سر و جنت نه بود نام ما
از دل هر ذره با شنوند	زمزمه عشق دلارام ما
تا ابد ای دوست حلاوت دهد	چاشنی درد تو در کام ما
عاشق دیوانه و مستیم از آن	درد پیاپی رسد انعام ما
از شرر شعله عشق دوست	سوخته شد ظاهر اسلام ما
خواری خلقان جهان میکشیم	تا بکرم حق کند اکرام ما

[illegible]

محی محبوب نظر کرد و گفت
باز بر آمد قمر از بام ما

[illegible]

هیچ آوازی ز دوست نشنوم روز و شب	ورانند روان همچون خلیل الله گویم این عجب
در شکده با این آنکه هستم ساکنان	نور خدا بینم عیان حیران و هم روز و شب
بشنو تو یا هوی من بنگر تو رنگ و بوی من	بشگافت یکبارگی این تن و روح روز و شب
ان سرو بالا کیست آن کز وصف او لال است زبان	در عشق او دیوانه شد هم ترک و تاجیک و عرب

هر که سلطان جهان خواهد که بیند روی خود — از لولیان مملکت بشتابه بیدار و طلب

وقت تجلی خدا در رقص آمد کوه طور — اندر دل سنگین سنگ از بسکه پیدا شد طرب

در محفل جنت شوق حق بیند هر جام طهور — فی باده ار در رنگ بو نه جام ار و کیف لب

من عاشق خود خواندست یکتا و بی خود و بیست آمد — جز فضل بی پایان من این یا انی انو سبب

اشتر که بنی بست شد پرواز دانند جسم جود — ور غایت مستی برد سر در سو کوه و طلب

او معصیت از کرم طاعت کند در روز حشر — رحمت کند بر عاصی کو شد سزاوار غضب

آن یوسف کنعان گر عجب نیست با بازار سپهر — کین جمله بازاریان دارند در یاد و شغب

[illegible]

محیی چراغ روشن ست اندر دلت از نور حق — فی کوکب دریست چون این دل قندیل حلب

[illegible]

بنده گر بنگ خوردی در شراب — توبه کن امر ست بی پیچ و تاب

گر خطا کردی بگو بد کرده ام — تا کنم جمله خطا را من ثواب

کی حساب آن گدا گر دست شاه — کو خورد طبخ شه نان و آب

بنده مائی و اندر شرع ما — بنده هر چه کرد بر خواجست جواب

خصم دامن گیر را راضی کنم — روز حشر از تو و هم برادر ثواب

در دل شب تا گوئی ای خدا — من ترا بیدار می سازم ز خواب

چون ترا سلطان گرفت اندر پناه — غم مخور از هیچ ملک از انقلاب

ما ترا از بس که بیداریم دوست — دارست از عشق خود دائم خراب

از عذابم چند ترسائی بگوی — دوست هرگز دوست اگر ده عذاب

تا که حسن و ناز با ما کم کنی — گاه گاهی میکنم بر تو عتاب

وقف روی تست این بیداری من — وقف ذره کرده ام من آفتاب

تو ز دوزخ ترسی و دوزخ ز من — پس مکن از ترس دوزخ اضطراب

در جهنم گر روی من گویمش — تا ز تو نی هیچ سوزدنی کباب

من کنم آمین دعاهای ترا — من دعاهای تو سازم مستجاب

بجز حصول لقا مقصدی — هیچ را آندم که آمر زیده ام

هیچ موجودی نبود از هیچ باب — [illegible]

از جمال لایزالی بر نداری گر نقاب — عاشقان لاابالی را بماند دل کباب

صد جنت گر بود بیند و در قعر جحیم — خیمه‌های عاشقان بینی طناب اندر طناب

قاصرات الطرف عین خند با حوران بهشت — هر که شد کوته نظر گو سوی ایشان بشتاب

عاشقان نی حور خواهند نی بهشت از بهر آن — فارغ اند از کتخدائی خانمان کرده خراب

بپرند محشر بدرند عاشقان چون از لحد — سر برآرند با دل پر آتش و چشم پر آب

بیوفائی مکن و از در ما دور مرو ... زانکه ما را ازل تا ابد با تو صفاست

نه بی نامه سیه چکین شده از چرک گناه ... آب گرمی که از و شسته شود زیبست

هم سپید تو دهم نامه تو روز حساب ... تا نداند کس دیگر که درین نامه چهاست

نیک نکوئی ترا ده بدهم در دنیا ... باز در آخرت آن هفصد و هفتاد مراست

گر بدی از تو برآید بکرم عفو کنم ... اینچنین لطف و کرم غیر من بنده کراست

نار دوزخ چکند با تو چرا ترسی از و ... ظاهر و باطن تو چون همه از نور خداست

هر چه خواهی بطلب تو زمن و شرم مدار ... بر من ای بنده اجابت بود و بر تو دعاست

تو ز من هر دم و شیر و نمک دیگ بخواه ... من وکیل تو ام از من بطلب هر چه سزاست

من عطا کرده ام ایمان عطا کرده خویش ... کی ستانم ز گدائی که بر او صدقه رواست

با تو ام من همه جا ترس تو از شیطان چیست ... چو پناهت منم ابلیس بیا گو که کجاست

[illegible] | بیوفائی همه از جانب تست ای محیی ... ور نه از ما که خدائیم همه مهر و وفاست | [illegible]

تا شسته ترا رویت نی آب نی دست ... نی هیچ کسی جز حق سو بنده رو بیا هست

جام می عشق حق در کش تو اگر مردی ... تا مست شد امیر گور روی سر مست

هر صوفی صافی کو بود ست با خست کش ... او ذله مردانه از خوان جهان بربست

گفته اند گردی و مردی نیست مرد خدا را
در ره دین گرد گردد هر که او مرد ره است

در درون لنگ است از بیرون نقش و نگار گر نبا
لائق این گرسنه بیدان که سر گرسنه است

شاه در خرگاه باشد تا بود خرگاه شاه
ور خری باشد در آن خرگاه بود خرگهست

مؤمن صادق چو از سر آید برون
وان منافق شیشه مانند پیاز ته به ته ست

[illegible]

محیی هر کس در جهان کرد است کاری اختیار
کار درویشان بدرگاه خدا تسلیم است

[illegible]

آه و کو بود مردم جان جانها را بسوخت
سینه مجروح هر مجنون شیدا را بسوخت

در جگرهای کباب این آه من زد آتشی
آه زین آهی جگرسوزی که دلها را بسوخت

با مدرس گفتم از سوز دل خود شمه
آتشی در جانش افتاده سر و پا را بسوخت

پیش یوسف گر سرسری زنی بگوئی ای عزیز
آتش عشق تو سرتاپا زلیخا را بسوخت

نوبهاران اشک باران جانب صحرا شدم
آه گرمم سبزه های کوه و صحرا را بسوخت

[illegible]

محیی تا دانست کان یاران بغفلت میروند
خرقه و تسبیح و مسواک و مصلا را بسوخت

[illegible]

با تو ای عاصی مرا صلح است گر جنگ نیست
زانکه غیر از غم ترا اندر دل تنگ نیست

روی زرد خود بیاکن زانکه بر درگاه ما
هیچ رونقی زردی زعفرانی رنگ نیست

در دل شبها رسن در گردن افگن توبه کن | بنده را پیش خدا از توبه کردن ننگ نیست

گر شراب و بنگ خوردی توبه کن الله گو | یاد ما کن چون دهانت پر شراب و بنگ نیست

ما بدیها را به نیکوئی بدل خواهیم ساخت | کار ما با بندگان بد بجز این رنگ نیست

در دل سنگین بدکاران امید فضل ماست | جای جوهرهای سنگین جز میان سنگ نیست

عاصیان را زند نظر بر ما و ما بر عاصیان | تا چو کردیم آشتی کس را مجال جنگ نیست

پشه لنگی که بار او گران افتاده است | بهر واقفان خبران گرچه پیش آهنگ نیست

نیک مردان جهان گر چنگ در طاعت زنند
محیی مفلس تر از فضل حق در چنگ نیست

پای دل در کوی عشقت تا بزانو در گلست | همتی در پیر یا من آنکه کارم مشکل است

من نه آنم کین دل دیوانه را مقصود نیست | گو همیشه سوی سرای من مایل است

فیل محمودی فرو ماند اگر بیند بخواب | بار سنگینی که از درد تو ما را بر دل است

ای دل آواره آخر چند می گوئی بگو | اندران کوئی که پای صد هزاران در گلست

همدمم آهست محرم غم در ایام شباب | وقت عیش و نوجوانی وه چه خوش با حاصل است

خود بخود گویم سخنها چون بگریم زار زار | محرم راز نهان بد بخت سائل است

محیی با این زندگانی گر گمان داری که تو | راه حق رفتی یقین میدان که فکر باطل است

سخن گر زر رود شد عاشق بفغان باشد ذوقی ‌ طبیب عاشقان داند که از مهر چه بیمار است

شراب عشق چندان خور که از سر پا نشناسی ‌ که مستان حضرت از هشیاری عار است

شتر جوی بست میگردد دهانش ای عیانست بیند ‌ اگر مست خدائی تو چرا حرص تو با جاست

اگر مستی تو پاکوبان همی شی بیا بازار ‌ اگر هشیار هستی که راه کعبه پرخار است

ترا یک حج بود سالی ولی در کوی یارها ‌ گذارد هر زمان حجی کسی کو عاشق زار است

طواف کعبه کن حاجی مرا بگذار در کویش ‌ که حج اکبر عاشق طواف کوی دلدار است

شهید از آن نمیشوند شهید دون مشوی محی
که اندر مذهب رندان کسی کو مرد دار است

هر چه از سنگین دلان بر جان ما آید خوش است ‌ گر وفا آید خوش و گر هم جفا آید خوش است

بشنوم تا چند بوی گل ز باد صبحدم ‌ بوی او گر همره باد صبا آید خوش است

راضیم از هر چه پیش آید به در عشق تو ‌ گر همه بر جان من درد و بلا آید خوش است

روز و شب این چنین بادی چو سر در کاسه ‌ گر بجای قطره ها سنگ از هوا آید خوش است

عشق پیدا می نماید محی هر کس آگه است
بوی گل گر زانکه از باد صبا آید خوش است

آن که آتش افگند در خلق جانان من است ‌ وانکه میسوزد از آن روبش جان من است

روزی که جز زخم تیرش در سرای من مباد | غیر داغ حسرت تا بام آن روزن مباد

عاشق روی بتان یارب مبادا هیچکس | ور کسی عاشق شود باری چنین تا من مباد

کرده از تیغ جفا هر لحظه جا کی در دلم | آنکه از خارش هرگز چاک گر دامن مباد

جنت عاشق چو باشد بعد مردن کوی یار | مرغ جانم را جز آن دیوار و در مسکن مباد

مهر و مه را روشنی از پرتو رخسار تست | بی رخت هرگز چراغ مهر و مه روشن مباد

آرزو دارم که در عشقت تن بیمار من | خالی از افغان و زاری فارغ از شیون مباد

بجهت مهر یاران [illegible]

صاحب [illegible] بار بخوانند

بجهت حصول آسایش از محنت دنیا هفت بار هر روز بخواند

تاج شاهی چون شود با خاک یکسان عاقبت
افسر محیی بجز خاکستر گلخن مباد

شاخ گل از نازکی یار یادم میدهد | برگ گل از گلرخ رخسار یادم میدهد

چون روم در کوه تا از یاد فارغ شوم | میخرامد کبک زان رفتار یادم میدهد

هر کجا بینم گلی با خار می‌سوزم که آن | همدمی یار با اغیار یادم میدهد

داستان تیشه فرهاد و کوه بی ستون | خار خار سینه افگار یادم میدهد

چون روم در گلستان کز خویش آسایم دمی | بانگ بلبل نالهای زار یادم میدهد

رسته بودم از جفایش ده که جور روزگار | باز شیرینی آن خونخوار یادم میدهد

جان شیرین سوزدم چون شعر محیی بشنوم | زانکه شیرینی آن گفتار یادم میدهد

نمیدانم که او تا کی پی آزار خواهد شد ‌‌ نگوید این دلی آخر از و بیزار خواهد شد

بدین خو چند روزی گر بماند از جفای او ‌‌ تنم بیمار خواهد گشت و جان افگار خواهد شد

بخواب اگر شد بخت من و گوید یارانم ‌‌ که تو فریاد و افغان کن که او بیدار خواهد شد

مکن بهر خدا عزم گلستان با چنین رویی ‌‌ که دانم باغبان شرمنده از گلزار خواهد شد

بنفشان دست چندین در سماع ای شمع نازنین ‌‌ که هوش از جان و جان از دست افگار خواهد شد

چگویم شرح جور یار و درد خویشتن با هم ‌‌ که بی تسکین مرا گویند با تو یار خواهد شد

بجمعیت دلم آزاد نماند ‌‌ هر روز بمرا

بجمعیت خوشنودی دشمنان ‌‌ ز اندوه دل و چاک جگر تا کی بر و محیی ‌‌ هر روز نه

که این عشقست و اینها هر زمان بسیار خواهد شد ‌‌ باز بخواهد

مرا کشتی و گوئی خاک این بر باد باید کرد ‌‌ چرا بر دردمندی اینهمه بیداد باید کرد

همه کس از تو دل شادند غیر از من که غمگینم ‌‌ نمیگوئی دل این هم زمانی شاد باید کرد

شدم پیر از غم تو کز جوانی بردم گر جان ‌‌ نه آخر بنده را پیری پس آزاد باید کرد

حکایتها ز حسن او بغیر از من نباید گفت ‌‌ حدیث شیوه شیرین بر فرهاد باید کرد

چه عمرست اینکه در شبها بود هر کس بخواب خوش ‌‌ مرا تا روز از دست غمت فریاد باید کرد

بنای زندگی سست است کاخر میشود ویران ‌‌ چنین کاری که بهر چه بی بنیاد باید کرد

مزن محیی بسی لاف از سخن چندانکه جای است ‌‌ تو شاگردی هنوز خدمت استاد باید کرد

وقت مستی بلبلان آمد	گوئیا گل ببوستان آمد
بلبل آنجا خموش و حاضر باش	بشنو این سر که در میان آمد
مجلس عاشقان مست خداست	سرخوش اینجا سے توان آمد
عاشق در رنگ و بوی ای بلبل	پای گل جای نوازان آمد
ما که سرمست صبغة الله ایم	جای ما باغ لامکان آمد
چشم تو بر گل جهان و مرا	دیده بر خالق جهان آمد
رو که بازاری و بازاری	جای بازاریان دکان آمد
باش تا من بنالم ای بلبل	کاینهمه خلق در فغان آمد
دم فرقت پیش ما که ناله نشست	ناله کز سر زبان آمد
ناله ما شنو که بر در دوست	کو بسوز از میان جان آمد
عاشقان در جهان نمی گنجند	این قفس چون ترا مکان آمد
عشق تو با گل بهست روزی چند	عشق با عشق جاودان آمد
خانمان آب گل نه ... آری	این روش راه نازکان آمد
هیچی آثار قدرت حق دید	چون بهار آمد و خزان آمد
ای قصر رسالت از تو معمور	سنتشی لطافت از تو مشهور

خدام ترا غلام گشته — قیصر و کیقباد و فغفور

در جمله کائنات گویند — صلوات تو تا دمیدن صور

معراج تو تا بقاب قوسین — جبریل بده بماند از دور

هم حلقه بگوش تست غلمان — هم بنده کمترین تو حور

بنوشته خدای پیش آدم — از بهر رسالت تو منشور

از هیبت غیرت تو موسی — دیدار خدا ندید بر طور

روشن ز وجود تست کونین — ای ظاهر و باطنت همه نور

ای سید انبیای مرسل — وی سرور اولیای مستور

گل از عرق تو یافته بوی — شد شهد در اندرون زنبور

هر کس بجهان گناهگار است — گشته بشفاعت تو مغفور

بجهت آنکه جسد دنیا از دل — همی ز غلامی تو زد لاف از راه کرم بدار معذور — هر طرف شود بسته یکبار بخواند

گر نخواهد بود اندر صد جنت وصل یار — قعر دوزخ عاشقان خواهند کردن اختیار

حور عین هر چند پیدا جمال با کمال — تو برابر با تجلی جمال خوش ام

عابدان نظاره نتوان کرد یکجا بهشت — گر ببارد عاشقان مست راو نه افسانه

جام مالامال و سده اسپید احمد طهور | اندرو نی لغو باشد نی صداع و نی خمار

گر ببینند در جنتم یک تجلی جمال | بشگفد گلهای رنگارنگ در وی صد هزار

روی عاشقان نگین کنند در روز حشر | تخت زرین بهشت و خانهای زرنگار

سایهٔ طوبی و جنت حوض کوثر کجاست | انصلا و تها که باشد در وصال کردگار

اندران خلوت که آنجا ره نیابد جبرئیل | سیر و دا از فارس سلمان بلال از زنگبار

تن به نعمتهای جنت میشود پرورده لیک | جان بیابد پرورش از دیدن روی نگار

گر برانگیزی ز خاک گور و بنمائی جمال | خلق مسکین را ز گریه دیده ها گردد غبار

وعده دیدار گر در قعر دوزخ میکنی | میکشد در چشم آتش را خلائق سرمه وار

بجنت حصول دیدار حق وا مانا	هیچی گر دیدار حق خواست باید از عز و جل دامن مردان بگیر و صبر کن تا روز بار	یا فتن از عذاب قبر هفت بار بخواند

دوست میگوید که ای عاشق اگر داری صبور | از فراق ما سنال و صبر کن تا نفخ صور

اندران مجلس که بینند خلق دیدار خدا | از جگرهای کباب عاشقان باشند بخور

آنکه از خواب غفلت بیدار سازد منم | چون بگوئی تو گناهانم بیامرز غفور

گور گهواره ست و تو طفلی و دایه لطف دوست | خوش بخواب اینجا و خوابت ده تا یوم النشور

نور ایمان در دل و دل بارگاه نور حق | خوش چراغی گرد هر دم پیش نور النور نور

خاک آدم را خدا تخمیر میکرده بنور — گو فتاده بر سر ایشان حضرت این خمار

بر سر کوی مشتاقان با آن نگراست — گر خدا دیدار بجوید هر لیل و نهار

گر تماشای جمال حق تعالی بایدت — در میان عاشقان انداز خود را زود بار

در دل شبها بگریم گویم آن دلدار را — یا دلی ده یا دلی کز بیدلان بر دو بار

گر بهم رو زری بد و فریع قصه جو دگو مشتش — تا بگرید بر این بیچاره آتش زا [illegible]

هیبت مهربانی حق و پادشاهی — تا قیامت محیی خواهد خواند این ابیات را — پانزده بار
خلق و عالم هم بپایی میروند هم پایدار — بخواند

طبل قیامت بکوفتند آن ملک نفخ صور — کاتب منشور هست مالک یوم النشور

سر ز لحد بر زدیم خیمه بحشر زدیم — سبحه خدا اندر لحد چند بپاشیم صبور

از همه شوق و نشاط پای بهم بر زطاعت — تا زدم گرمیم با گرم شود آن نشور

ای که ندادی تو مال و طلب آن جمال — با تو بگید اسیتم دیدن دیدار حور

هست ندا ایم ماکی بخود آئیم ما — ساقی ما چون خداست باده ز شهر طهور

میادر نظر تا انکه تجلی حق — با تو کند انچه کرد با حجر کوه طور

وقت تجلی از دیده بینا مجوی — او چو نماید جمال چشم ترا دست نور

هر که بنزدیک دوست دولت جاوید یافت — روی سعادت ندید انکه ازو ماند دور

بر دوخت دل و دیده از دیدن غیر حق | شود دل مجنون ازین اجزای مستمر دیگر

هر کس که در حق نزد دار عهد پیمان تا | زان فتنه‌دان رفتن هرگز بدری دیگر

بجهت توفیق یافتن بر شکر

در آئینه دل ای صبحی بنگر یار و گفت
ای ذکر ترا در دل هر دم اثری دیگر

با رب تعالی هر روز پانزده بار بخوانند

ای که می‌نالی ز دوران جور یار من نگر | ای صبا از من اگر صبر و قراری من نگر
جانب گلشن مرو کان کید در ... | پر ز اشک لاله گون اندر کناری من نگر
ای که می‌گویی ندارم دل بجویان چکیم | سوی بستان آی و رنگ شهسواری من نگر
سینه‌ام پر داغ و چهره گل گل از خون اشک | یک زمان سوسن آ باغ و بهاری من نگر
با شدت همی فتد در دل بیایی سوی من | حال زاری من ببین شخص زاری من نگر
گر تو داری میل خوبان دیده عبرت گشای | سینه پر سوز و چشم اشکباری من نگر

بجهت یافتن عزت دین

شکر کن صبحی که در راه تو خاری بیش نیست
هر طرف صد کوه غم در رهگذاری من نگر

و دنیا هر روز هفت بار بخوانند

هر که در پیش تو بر خاک بمالد رخسار | ملک کونین مسخر بودش لیل و نهار
دیگران گر بقدم سر بسر کوی تو روند | من بسر بر سر کوی تو روم مجنون وار

سلطنت غیر تو کس را نفرود زان که سلطنت | هیچ دیار نماند تو در هیچ دیار

هر که شد عاشق دیدار تو او نشناسد — دوزخ از جنت شادی ز غم و می ز خمار

هر که در کوی خرابات رود دیوانه شود — بایدش گفت سخن در سر ریش و دستار

دیده بگشای که محبوب بهم افتادست — بنماید بتو هر دم ز کمین او دیدار

عاشق آتشکده سوزند و سپندش پیداست — بسکه خاکستر او جوش کند دریا بار

چشمه کو بتو از لطف خدا بر در دیر — تا که کافر بگشاید ز میانش زنار

گوش تو کر شد الخواجه و گر نه سجدات — بسکنند بت سجدهای خداوند اقرار

جوش می پیر وی گفت که چون مست شوم — هیچ هم صحبت خود را نگذارم هشیار

عشق حق سیر رود اندر دل هر عاشق زار — باده اندر رگ وی پیش از رفتار

در مذهب مات می عشق ست حلال — زانکه بی او نتوان دید خدا را دیدار

بجهت توفیق یافتن بعبادت

همدم ما شو ای مسیحی که در آخر کار — بی گنه کشتن و آویختن ست بر سر دار

بار بیتالی عشق اسلی پانزده بار بخوانند

شب همه شب با تو بگویم راز — تو بخواب است پای ها کرده دراز

ای زما کرده فراموش گویا — سوی ما هرگز نخواهی گشت باز

خیز و ترک خواب کن تا نیم شب — ما و تو با یکدیگر گوییم ر ا ز

بی نیازم از تو و از طاعات تو — با نماز و روزه تو چندین مناز

تو نیاز آور برای من که نیست — طاعت شایستهٔ تو جز نیاز تو

جهت حصول مغفرت از	محیی گر کاری نکردی غم مخور من تراهم کارم و هم کارساز	بار ربیعا هر روز پانزده بار بخواند

تو ناامید مشو بنده از رحمت ما هرگز — زیرا که بغیر از ما کس نیست ترا هرگز

خواهم که ازین عالم تو پاک شوی از جرم — ورنه تو نفرستم ای بنده بلا هرگز

چون سوخته امروز از درد فراق ما — در سوختنت فردا ندهیم رضا هرگز

من با تو ام ای عاشق تو نیز به ما می باش — هرگز چو نشاید بود از دوست جدا هرگز

هر چند که رو از ما برتافتی و رفتی — رو از تو نمی تابد رحمت ما هرگز

از درد فراق ما گشتی به روز آری — دیدار نپوشانیم در روز لقا هرگز

گر بر دل خود ما را روزی گذرانی تو — در دوزخ پر آتش ناریم ترا هرگز

ای بنده گناهی تو خود دیدی تو (دوای) — بر روی تو نیارم هم در روز جزا هرگز

ای جمع شهیدان عشق که نخواهم (نشسته) — من این در رحمت را بر روی شما هرگز

بجهت حصول صدق و اعتقاد	از بیم جدا بودن از دولت جاویدان محیی نبود یکدم بی یاد خدا هرگز	در سه گاه بار ربیعا هر روز هفت بار بخواند

تو لذت عمل را از کار زار ما پرس — آیین سلطنت را از حال زار ما پرس

دل سینه‌ی ز جنت و از سینه‌ی بهند — سینه‌ام هوای جنت الماوا مباش

کار درویشان و مسکینان برآید — یاد کن از مرگ و درد افزا مباش

نیکویی کن تو و نیکونام شو — بد مکن مشهور در ایذا مباش

داد خواهی را چه سینه داده — در دکان جاه سینه سودا مباش

زیردستان از تو آزاده مباد — غره این فرق فرقدسا مباش

تا بیت حضرت کبریاان — خلق را مجبی تو ناصح گشته / پیرو این نفس ناپروا مباش — هر روز هفت بار بخواند

داد مرا جان تو باده از جان خویش — کفر مرا کرد نام گوهر از نام خویش

حضرت او نیم شب گه بد کامی تو عجب — هیچ مکن آشکار کرده پنهان خویش

گرچه تو آلوده بنده با بوده — بنده ندارد پناه جز در سلطان خویش

گر تو گوید کسی کرده عصیان بسی — رحمت بسیار من گوید پایان خویش

در به نهد دست رو بر رخ تو نیک دید — روز کنم من ترا خوانم خاصان خویش

در لحظه تنگ تو صلح کنم جنگ تو — پیش تو روشن کنم شعله تابان خویش

خانه زندان گور پر بود از مار و مور — من بنهایم در و روضه رضوان خویش

دوزخ زندان تن رو بسی سفید سیه من — بر سر کیوان زنم خیمه ایوان خویش

کو دست ای بو الفضول ناظم علوم و جهول | تا نفروشم بکس بندهٔ نادان خویش

بجهت حصول مهربانی صاحب	با بار امانت گران بنده تو ای ناتوان بار بترای کشتم یحیی گیلان خویش	هر روز هفت بار بخواند

گر مرا جان در بدن شد بی بدن گو هم مباش | چونکه یوسف غیبت باشد پیرهن گو هم مباش

گر بمیرم لاشهٔ من بجهان دور افگنند | چاک شد چون جامه جانم کفن گو هم مباش

در چمن گر خشک و تر سوزد بگو آتش هم بسوزد | چون نباشد یار من سرو و سمن گو هم مباش

چون مرا یاری نکو یحیی نخوان یار قبیح | از گلستان گر رود بلبل زغن گو هم مباش

مرگ باید بهتر است از زندگانی دور از او | گر نه بینم یار خود این زیستن گو هم مباش

بجهت حصول جمعیت دل	یکسر مو بیت مبادا کم شنیدم گفته گر نباشد یحیی او نگار من گو هم مباش	پانزده بار بخواند

از خانمان آواره ام از دست عشق از دست عشق | سرگشته و بیچاره ام از دست عشق از دست عشق

ای کاشکی بودی عدم تا با زیستی از عدم | من سوزم از سر تا قدم از دست عشق از دست عشق

پرورده کردم خانمان گشته ام گرد جهان | گشتم ضعیف و ناتوان از دست عشق از دست عشق

هم نغمه شب از گلشن تا روز سازم مسکنی | چون گلخن شده این دلم از دست عشق از دست عشق

هر روز و شب دیوانه در گوشه ویرانه | گویم به خود افسانه از دست عشق از دست عشق

این سوی وان سو بخرم سودا سخامی می برم | انگشت بدندان میگزم از دست عشق از دست عشق

ای خواجه‌ها چون شما صد فکر در کارها | من دست کار و بار من از دست عشق از دست عشق

با کس نگیرم الفتی از خلق دارم وحشتی | چون من ز هر کس تهمتی از دست عشق از دست عشق

بجهت شفاعت حضرت سرور کائنات صفت بار بخواند

عجمی خدا را خوان و بس این غم مگو با هیچکس
نعره مزن تو زین سپس از دست عشق از دست عشق

ای غبار خاک کویت سرمهٔ چشم فلک | ای تو محتاج خلق هر دو عالم یک به یک

یا رسول الله توئی کان ملاحت پر کمال | گر تو باید بر دو خوبان دو عالم را نمک

هر که او امروز مالد روی بر خاک درت | آن مبارک رو که فردا کی در آید در فلک

شام سبحان الذی اسری بعبدی شد سوار | بر براق اهواری برق همچو تیز تک

در مقام قاب قوسین تنها کرده سلام | تو رسانیدی سلام حق با یک به یک

از خدایت رحمت است از تو شفاعت روز حشر | در نجات عاصیان امت تو نیست شک

تا ملک بشنوده است صلوة تو از ما قسمت | عذر خواهی ز گناه امت تو شد ملک

گر نبودی و تو هم بود در کتم عدم | هم ولی و هم نبی و هم سموات و سمک

مرغ جان‌ها را بود پر از صلوة لطف تو | بی شهپر تو همچنین نتوان پریدن بر فلک

نامه‌های عاصیان امت خود را ببین | پس بفرما تا گناهان را کنند از نامه حک

از سیه رویی محشر یادم آمد نیم شب | روی زرد خویش را کردم باشک سرخ رنگ

ای نظر سوی من قلبی پدید کار کن | تا نماند در دل زنگار خورده هیچ زنگ

یارب این بار امانت بس گران است چون کشم | مرکبم از جاده بیرون بیفتاد و ز راست لنگ

ای مسلمانان ببین کردار گر آئیم پدید | بت پرستان از مسلمانان همی دارند ننگ

چون ندیدم هیچگه تدبیر خود در کائنات | روی خود میمالم اندر پای پیر ساده رنگ

گر خدا گوید چه آوردی برای از خاک | روی گردآلود خود بنمایم اندر گور تنگ

صلح کن یارب بمن آندم که در خاکم نهند | با گدای عاجزی سلطان کجا کرد است جنگ

رحمت با غیبت [illegible] طواف او | از جنان با غنچه‌ی بیرون نخواهم برد چنگ

کو بهی آنها که نومیدم کنند از رحمت | بر من بیچاره رحمت کن خدایا بیدرنگ

ای خدا از لطف خود کن [illegible] | زانکه تیکان مر بدانند [illegible] خدنگ

بهت ثنا مثنوی [illegible] حب	هیچی چون در سفیدی دید گفت آه و دریغ نامه دارم سیه تر از شب تاریک رنگ	هفت بار بخوانند

تیر او پیوسته میخواهم که آید سوی دل | لیک بلکه میخواهم شود پیوسته در پهلوی دل

دل ز من گم گشت اکنون روزگاری شد که هم | گرد کویش میدوید گرد و بجست و جوی دل

نکته‌دانان باید از غنچه‌ها آموختن | گوید بلبل تا دم آخر نماند رهی [illegible] دل

گر سگ کویش کند دیوانگی نبود عجب | چون دل من همدمش بود و گرفته خوی دل
آتش از غیرت زنم خلوت سرای سینه را | گر بود آنجا بجز درد تو هم زانوی دل

بجهت رضامندی صاحب | ای پریرویان دل محوی بدست آرید باز
ورنه تا محشر بخواهد کرد گفت و گوی دل | هفت بار بخوانند

کی بود آیا که بنمائی جمال با کمال | زنده گردند ماهیان مرده از آب زلال
در قیامت حشر را حاجت بنفخ صور نیست | بگذرد بر گور خلقی مژده بوی وصال
در جهنم خوش توان بودن اگر یکبار تو | در همه عمر آئی و پرسی و گوئی چیست حال
اندرین زندان تو یا بانی نگشتم من ملول | گر در آن زندان بما باشی شبی کجا باشد ملال
خانه عاشق دل است آنچنان پر ز دوست | کانچه غیر دوست در وی باید محال
گر سحر بیدار شود فردوس علی آنکه ما | گنجد اندر خانه عاشق بود امر محال
خون خلقی ریخت بی کین هیچ دانی کیست آن | در تو نام او نگوئی بگذرانش در خیال
کشتگان نعره مستانه هیچ دانی کیست آن | مر کشنده هیچ نه کشته را باشد زوال
از سر دنیا برای دوست بگذشتی چه بود | سهل باشد در گذشتن از شریک بی زوال
سایه طوبی و حوض کوثر باغ بهشت | خوش مقامی باشد اما با جمال ذو الجلال

[illegible] | ذره ذره خاک آدم [illegible]

عشق و مستی و جنون در طالع ما دیده اند / چون ز مادر زاده گشتیم دید یکشاد فال

اول و آخر تویی ظاهر و باطن تویی / نیست دیگر غیر تو حیثیت چندین قیل و قال

تو ز ما و ما ز تو بی تو چنین گشتیم مست / در ره مستی چنین بیکی نذارد احتمال

بوی یار آمد بیا آری بیا بوی دوست / در مشام آنکه دارد او بیابان اتصال

بجهت حصول شفاعت سرور

بعد چندین قرن گویند رحمت الله علیه / چون بخوانند خلق شعر محیی صاحب کمال

کاشانات هر روز هفت بار بخوانند

غلام حلقه بگوش رسول ساداتم / زهی نجات که من چون حبیب آباتم

کنایت ست ز روح رسول [illegible] / همیشه در دو جهان جمله مهماتم

ز غیر آل نبی حاجتی اگر طلبم / روا مدار یکی از هزار حاجاتم

دلم ز حب محمد پرست و آل محمد / گواه حال نیست این همه حکایاتم

چو ذره ذره شود این تنم به خاک لحد / تو بشنوی صلوات از جمیع ذراتم

کمینه خادم خدام خاندان توام / ز خادمی تو دانم بود مباهاتم

سلام گویم و صلوات با تو هر نفسی / قبول کن بکرم این سلام و صلواتم

گناه بیحد من چیست یا رسول الله / شفاعتی بکن و محو کن خطیاتم

نه هر که هم تراند و [illegible] از [illegible] هم / ندانم اینکه تو چون شود ملاقاتم

ز نیک و بد همه داند که هست سمیع علیم | خلایقی که کنند گوش بر مقالاتم

بجهت حصول لقای ربانی

بگوی مسیحی که به نجات می‌گوید

درود سرور کونین در مناجاتم

هر روز هزار بار [illegible]

اشک سرخ و رنگ زرد من گواه است ای کریم | بر کمال عشق دیدار تو یا لله العظیم

بی لقای تو هوادار تو کی خرم شود | در هوائی غرفه‌های قصر جنات النعیم

آتش عشق ترا ابدوست نتواند نشاند | تا ابد در دل اگر شعله زند نار جحیم

گر نبیند ازی تو بر دوزخ تجلی جمال | نیک و بد دارند منت تا ابد باشند مقیم

گر بوی وصل تو باشد قرین وصل تو | بعد چندین سن چون زنده شود عظم رمیم

با تو عهد بسته‌ام ابد و در روز ازل | تا ابد خواهیم بودن بر همان عهد قدیم

چار جوی آب شهد و شیر و می در بهشت | شربت بیمار دیدار تو نبود ای حکیم

آب حوض کوثر اندر سایهٔ طوبی عطش | کی نشاندی گر نبودی از سر کویت نسیم

بر صراطی کز پل دوزخ بود چون بگذرد | بی‌سر و پا که رفته بر صراط مستقیم

دوست اندر گوش عاشق گر نگوید وعدهٔ وصل | نیست اندر خور در گوش هر کس این در یتیم

در برون پرده با این همه خوف و رجا | در درون پرده رو کانجا امید و نه بیم

این گدایان بر در او نشین الله بستند | تا شما را بخشد آنچه دارد آن [illegible] کریم

مقصد با حسن یوسف باشد اندر شهر مصر ... مانه در مصر از برای قند و شکر میرویم

اندران خلوت که در وی ره نیابد جبرئیل ... بی سر و پا پیش پیش دست اکثر میرویم

می گریزند زاهدان خشک از تر دامنی ... ما بر خورشید خود با دامن تر میرویم

پارسا گوید بگو با ما بیا شو نام نیک ... ما دران کوچه خدا داناست کمتر میرویم

بازدنیا کو قلندر خانه عشق خداست ... سوی عقبی عاشق و دست قلندر میرویم

شیخ ما عشق ست پائی در پی او تا ابد ... بی عصا و خرقه و کچکول و لنگر میرویم

زهرهٔ ما را مبر از قهر ما با نیکوی ... ما اگر نیکیم و گر بد هم بدان در میرویم

بر کفن ما را تو ای عشاق بوی خوش مسا ... ما بگو از مهر آن دلبر معطر میرویم

دولت دیدار میخواهیم در جنات عدن ... تا نه آنجا از برای زیور و زر میرویم

بجهت حصول دیدار حضرت	صبحی ما را هم چو کوه افسرده می بینی ولی ما بسر چون ابر خوش بی پا و بی سر میرویم	حق تعالی پانزده بار بخوانند

بازگشتم لشکر و تا افلاک بر روم ... قلعهٔ روحانیان گیرم و بر تر میروم

من ملک مقبلم لیک در زمین کنم ... صفدر سپه دل غیب کشور میروم

کشور دنیا و دین دارم زیر نگین ... چند نشینم چنین جانب لشکر روم

هر نفسی از علا میرسدم این صلا ... دار هم و زمین بلا بند و دلبر روم

پیر خرابات جان گر شدم موکشان | بنده کجائی بیا پیش شه از سر روم

بجهت حصول دیدار حضرت	قبله حاجات دل کوی خرابات ما وقت مناجات دل محیی بر اندر روم	حق تعالی پانزده بار بخواند

زان بیوفائی سنگدل [illegible] یابم | از کس نمیخواهم وفا زان بیوفا بیزارم

من غم آتش خواره ام [illegible] | آخر بجای دانه در گور جامی یدیم

دلها مردم باد خوش [illegible] عشق [illegible] | تن بمحبت کرده ام درد و بلا میبایدم

پیراهن یوسف اگر بوی بخشد [illegible] | مژده بسوی دل ازان بند قبا بیایدم

سینه بسی تنگست دل از غم بسیار تهی | مهمان غم آمد مرا در جان سرا میبایدم

بیگانه ام با مردمان وز خویشتن بیگانه | تا چند این بیگانگی دل آشنا میبایدم

بجهت حصول رضا	محیی ازین لذت بود در عشق ورزیدن هجران مرا مشکل بود صبر و رضائی بایدم	باری تعالی هفت بار بخواند

خوش آن غوغا که من درا پهلوی تو میبایدم | تو سوی خلق میدیدی من سوی تو میدیدم

نمیدانم مرا آزمائی با شناخت [illegible] | کز آنحالت نمی [illegible] که از تو [illegible] میدیدم

اگر در باغ رضوان عیش [illegible] چنان [illegible] | که شب در باغ خود را بر سر کوی تو میدیدم

بتا این جان جانم بیاد [illegible] | که صد دشنام میدادی جو بر روی تو میدیدم

عجب نبود اگر با عاشق خود سرگران بودی | که صید بسته با هر موی گیسوی تو میدیدم

بهجت حصول رضاے

بیا دم آمد ای محیی که چون بر خاک افتادی
بهر جا سایهٔ افتاده از موی تو میدیدم

الهی هفت بار بخواند

هرگز مباد آنکه بهشت آرزو کنم | خود را بهیچ بهر چه بے آبرو کنم
چندین هزار جان گرامی شود بیاد | گر من حدیث طرهٔ او مو بمو کنم
چون دست من بجام صبوح نمیرسد | قلاش وار در مے ازو آرزو کنم
آن سال و مه مباد که بی [illegible] | یک لحظه زندگانی خود آرزو کنم
خود را بدار بر کشم از دست جور او | وز آه جانگداز رسن در گلو کنم

بهجت حصول رضاے

محیی اگر بکعبه کنم روے در نماز
شرمم شود که روی دگر سوی او کنم

الهی هفت بار بخواند

سجده مشغول میگردم که از خود یار میجویم | گهی در دل گهے در سینهٔ افگار میجویم
[illegible] تا نگردد هیچ کس آگه | همیگویم نشانش از در و دیوار میجویم
[illegible] | ره و رسم وفاداران [illegible] میجویم
[illegible] | همیگردم بهر جانب ترا اغیار میجویم

بسوے تو دل صد پارهٔ من خود بستان | [illegible] هر پاره آن از سر بهر خاری جویم

نی مراد در جهان کس برده دست نی در سکنی
می توانم بود یکدم در سرای خویشتن

ای که می نالی ز عشق یار و جور روزگار
سوی من بین کن شکر خدای خویشتن

گر ز عشق او زمین [illegible] درد بی پایان من
فکر می کردم بجان کندن دوای خویشتن

تا نهادم بر سر کوی [illegible] پای اختیار
تو تیای دیده سازم خاک پای خویشتن

بسکه زاری کنم بیهوش کردم [illegible]
باز می آیم بهوش از ناله های خویشتن

بجهت توفیق	غیر هیچی کو خود از بهر تو خواهد [illegible] بسان	حق تعالی
رضا طلب	هر که بخواهد ترا خواهد برای خویشتن	[illegible]

گر تو طلبی دار بیداری شبها
با ذکر خدا بود [illegible] خلوت تنها گو

آن دست ز هر ذره خود را بنما بمو
در مشرق و در مغرب یک دیده بینا گو

هر چیز که جستی بهر تو مهیا کرد
تو هیچ نمیگویی کان خالق اشیا گو

بسیار گنه کردی از حق تو نترسیدی
از ترس عذاب حق نالیدن شبها گو

چون گوی یا الله گویم تو لبیک
این بنده نواز [illegible] حضرت [illegible] گو

ز خوف نکردی رحم من بر تو کنم رحمت
دستگیر گنهگاران غیر از کرم ما گو

بیننده و شنونده جز من کسی دیگر
بی [illegible] و بصر چون [illegible] شنوا گو

من اول و من آخر من ظاهر و من باطن
جمله همه و جز من [illegible] تو [illegible] گو

سرو را گیرم که دارد با قد او نسبتی — آن گل رخساره و آن شیوهٔ رفتار کو

در جهان گیرم که گل بار آرد و خندد بناز — آن تبسم کردن آن شیرین لب و گفتار کو

دیدهٔ آهو اگرچه دلفریب آمد ولی — آن کرشمه کردن آن غمزهٔ خونخوار کو

وصل او دشوار بی او زندگی دشوارتر — مردن بی زخم تیغ آن نگست پای دار کو

ای خوش آن عالم که هستی نیست پیش یار — وصل و هجر آنجا نگنجد یار کو اغیار کو

بجهت دفع غم و الم	جان فدایت ای که آوردی خبر زان تند خو باز پرسید از رقیبان مسیحا افکار کو	هفت بار بخواند

من کیم رسوای شهر عاشق و دیوانهٔ — آشنا با هر غمی وز خویشتن بیگانهٔ

هم شوم شاد از غمش گر در دلم منزل گرفت — هم شوم غمگین که او جا کرد در ویرانهٔ

ترک شهر آشوب من کشوری منزل نکرد — تا نکرد او دل غمش صد رخنه در هر خانهٔ

گر گیاه در روید از دلم گر خار غم — من بحیرت کین همه گل چون دمد از دانهٔ

میخورم خون دل و خود را مستی میدهم — تا کنم گستاخ پیشش نالهٔ مستانهٔ

بجهت دفع غم و الم	گفته محیی که باشد تا دم از عشقم زند در طلب فرزانه و در عاشقی مردانهٔ	هفت بار بخواند

بگو ای این دل سنگین شد جور و جفا تا کی — کجا ای ننشسته شاهی و کو درده پیاله تا کی

ابھی رفت بگلستان بگرہ درآو عدد گل لب بشکن | شنیدم در دو سر چنین نہ بلبل بیش از ین تماکم

آگر سیل خدا داری بیا و قتل محیی کن
بکاتد آنچنین نیکو تامل بیش از ین تا کے

خاتمۃ الطبع

سبحانہ اعظم شانہ درین زمان سعادت اقتران و ہنگام میمنت فرجام دیوان کرامت
تبیان من تصنیفات کرامت آیات مہر منیر سمای عرفان غواص محیط زخار ایقان سیاح
صحاری تجرید سباح بحور تفرید صاعد مصاعد طریقت احمدی سالک مسالک حقیقت
سرمدی عارف رموز یزدانی مقبول و محبوب سبحانی سرکردہ اولیاء اللہ مقتدای
کاملین حق آگاہ فرزند رسول جگر گوشہ بتول پیر دستگیر روشن ضمیر حضرت قطب الاقطاب
غوث الاعظم میران محی الدین عبد القادر جیلانی رضی اللہ عنہ بہ نہایت
حسن صحت و کتابت از اہتمام بلیغ و سعی فراوان در مطبع محمدی
واقع بلدۂ شاہجہانپور باہتمام محمد اصغر علی
[illegible]
انطباع او پوشید

تمام شد

ان اللہ یغفر الذنوب جمیعا
الحمد للہ کہ درین ایام فرخندہ فرجام کتاب لاجواب سرمایہ مغفرت مسمی
یاس کے دفتر کو پارہ کیجیے
باغ رحمت
۱۲۹۲ھ
باغ رحمت کا نظارہ کیجیے
از تصانیف عالم ربانی جناب مولوی سید محمد علی صاحب مرحوم و مغفور
در مطبع علوی محمد علی بخش خان طبع نمود

بسم الله الرحمن الرحيم
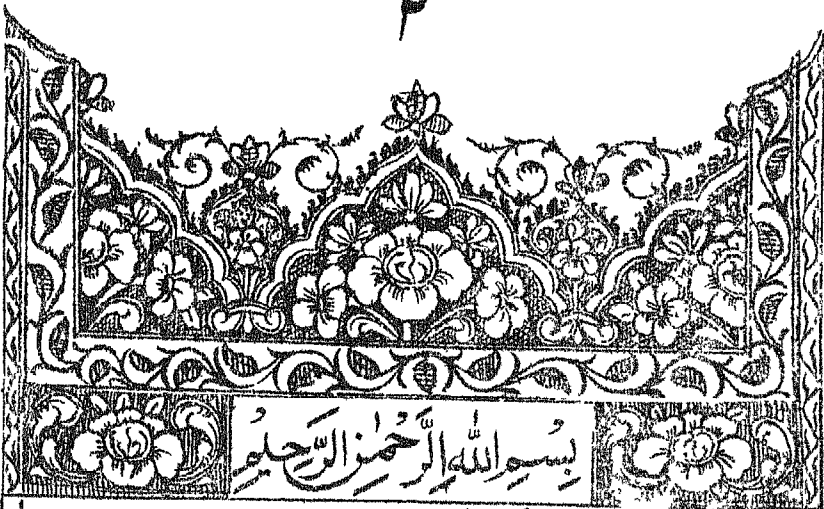
هذه الاحاديث التي كلها دالة على غفران الذنوب ما تقدم من العامل بها وما تأخر والله ولي التوفيق قال الباجي يقتضي غفران جميع ذنوبه المتقدمة قال غيره وهو محمول عند العلماء على الصغائر ووقع في امالي الجرجاني في آخر هذا الحديث زيادة ما تأخر الف الحافظ بن حجر كتابا سماه الخصال المكفرة للذنوب المتقدمة والمتأخرة وسبقه الى ذلك الحافظ المنذري وقد رأيت ان الخص احاديثه هنا لتستفاد اخرج ابن ابي شيبة في مسنده ومصنفه وابو بكر المروزي في مسند عثمان والبزار عن عثمان بن عفان رضي الله عنه قال سمعت رسول الله صلى الله

عليه وسلم يقول لا يسبغ عبد الوضوء الا غفر له ما تقدم
من ذنبه وما تأخر   واخرج ابو عوانة في صحيحه عن سعد بن
ابي وقاص رضي الله عنه قال قال رسول الله صلى الله عليه وسلم
من قال حين يسمع المؤذن اشهد ان لا اله الا الله رضيت بالله ربا
وبالاسلام دينا وبمحمد نبيا وفي لفظ رسولا غفر له ما تقدم من ذنبه
وما تأخر   واخرج ابن وهب في مصنفه عن ابي هريرة رضي الله عنه
قال سمعت رسول الله صلى الله عليه وسلم يقول اذا امن الامام
فامنوا فان الملائكة تؤمن فمن وافق تامينه تامين الملائكة
غفر له ما تقدم من ذنبه وما تأخر   واخرج ابن ابي اياس في
كتاب الثواب عن علي بن ابي طالب رضي الله عنه قال قال رسول الله
صلى الله عليه وسلم من صلى سبحة الضحى ركعتين ايمانا واحتسابا
غفرت له ذنوبه كلها ما تقدم منها وما تأخر الا القصاص
واخرج ابو الاسعد والقشيري في الاربعين عن انس رضي الله عنه

قال قال رسول الله صلى الله عليه وسلم من قرأ اذا اسلم الامام
يوم الجمعة قبل ان يثني رجليه فاتحة الكتاب وقل هو الله احد
وقل اعوذ برب الفلق وقل اعوذ برب الناس سبعا سبعا غفر له
ما تقدم من ذنبه وما تاخر واخرج احمد عن ابي هريرة رضي
الله عنه قال قال رسول الله صلى الله عليه وسلم من صام رمضان
ايمانا واحتسابا غفر له ما تقدم من ذنبه وما تاخر واخرج
النسائي في الكبرى وقاسم بن اصبغ في تصنيفه عن ابي هريرة
رضي الله عنه ان النبي صلى الله عليه وسلم قال من قام رمضان
ايمانا واحتسابا غفر له ما تقدم من ذنبه وما تاخر ومن قام ليلة
القدر ايمانا واحتسابا غفر له ما تقدم من ذنبه وما تاخر واخرج
ابو سعيد بن النقاش الحافظ في اماليه عن ابن عمر رضي الله عنه قال
قال رسول الله صلى الله عليه وسلم من صام يوم عرفة غفر له ما تقدم
من ذنبه وما تاخر واخرج ابو داؤد والبيهقي في الشعب

عَنْ اُمِّ سَلَمَةَ رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهَا اَنَّهَا سَمِعَتْ رَسُوْلَ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ

وَسَلَّمَ يَقُوْلُ مَنْ اَهَلَّ بِحَجَّةٍ اَوْ عُمْرَةٍ مِّنَ الْمَسْجِدِ الْاَقْصٰى اِلَى الْمَسْجِدِ

الْحَرَامِ غُفِرَ لَهٗ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِهٖ وَمَا تَاَخَّرَ وَوَجَبَتْ وَاَخْرَجَ

اَبُوْ نُعَيْمٍ فِي الْحِلْيَةِ عَنْ عَبْدِ اللّٰهِ بْنِ مَسْعُوْدٍ رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهُ قَالَ

سَمِعْتُ رَسُوْلَ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ يَقُوْلُ مَنْ جَاءَ حَاجًّا

يُرِيْدُ وَجْهَ اللّٰهِ غُفِرَ لَهٗ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِهٖ وَمَا تَاَخَّرَ وَاَخْرَجَ

اَحْمَدُ بْنُ مَنِيْعٍ وَاَبُوْ يَعْلٰى فِيْ مُسْنَدَيْهِمَا عَنْ جَابِرِ بْنِ عَبْدِ اللّٰهِ رَضِيَ

اللّٰهُ عَنْهُ قَالَ قَالَ رَسُوْلُ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مَنْ قَضٰى

نُسُكَهٗ وَسَلِمَ الْمُسْلِمُوْنَ مِنْ لِّسَانِهٖ وَيَدِهٖ غُفِرَ لَهٗ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِهٖ

وَمَا تَاَخَّرَ وَاَخْرَجَ الثَّعْلَبِيُّ فِيْ تَفْسِيْرِهٖ عَنْ اَنَسٍ رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهُ

قَالَ قَالَ رَسُوْلُ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مَنْ قَرَاَ اٰخِرَ سُوْرَةِ

الْحَشْرِ غُفِرَ لَهٗ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِهٖ وَمَا تَاَخَّرَ وَاَخْرَجَ اَبُوْ عَبْدِ اللّٰهِ

بْنِ مَنْدَةَ فِيْ اَمَالِيْهِ عَنِ ابْنِ عُمَرَ رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهُ قَالَ قَالَ رَسُوْلُ اللّٰهِ

صلی اللہ علیہ وسلم من قدم کلفوفا اربعین خطوۃ غفر لہ
ما تقدم من ذنبہ وما تاخر ۔ واخرج ابو احمد الناصح فی
فوائدہ عن ابن عباس رضی اللہ عنہ قال قال رسول اللہ صلی اللہ
علیہ وسلم من سعی لاخیہ المسلم فی حاجۃ غفر اللہ ما تقدم
من ذنبہ وما تاخر ۔ واخرج احمد بن سفیان وابو یعلی فی
مسندیہما عن انس رضی اللہ عنہ عن النبی صلی اللہ علیہ وسلم
قال ما من عبدین یلتقیان فیتصافحان ویصلیان علی النبی
صلی اللہ علیہ وسلم الا لم یتفرقا حتی یغفر لہما ذنوبہما
ما تقدم منہما وما تاخر ۔ واخرج ابو داؤد عن معاذ بن
انس رضی اللہ عنہ ان رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم قال من
اکل طعاما ثم قال الحمد للہ الذی اطعمنی ہذا الطعام ورزقنی
من غیر حول منی ولا قوۃ غفر لہ ما تقدم من ذنبہ وما تاخر
ومن لبس ثوبا فقال الحمد للہ الذی کسانی ہذا ورزقنیہ

من غير حول مني ولا قوة غفر له ما تقدم من ذنبه وما تأخر فقط

وقد تلخص من هذه الاحاديث ست عشرة خصلة وقد

نظمتها في ابيات على وزن سلسلة الرمل وهي هذه نظم

قد جاء عن الهادي وهو خير نبي	اخبار مسانيد فاروينها بالكمال
في فضل خصال غافرات ذنوب	ما تقدم او آخر الممات بافضال
حج ووضوء وقيام ليلة قدر	والشهر وصومه له وقفة اقبال
آمين وقارئ في الحشر ومن قاد	اعمى وتشهيدا اذا المؤذن قال
سعي لاخ والضحى وعند لباس	حمد وحج من ايليا باهلال
في الجمعة يقرؤ قوا قل وصفا	مع ذكر صلوة على النبي مع الآل

هذه من شرح الموطا للامام مالك للشيخ

جلال الدين السيوطي رحمة الله عليه

والحمد لله اولا وآخرا ظاهرا وباطنا

تمت

بسم اللہ الرحمن الرحیم

الحمد للہ وسلام علی عبادہ الذین اصطفی والصلوۃ والسلام علی رسولہ محمد
ن المصطفی وعلی آلہ واصحابہ الثقلین الی یوم القیمۃ اجمعین معلوم رہا چاہیے
ایک سالہ حافظ ابن حجر رحمۃ اللہ علیہ نے لکھا ہے اوسمین ایسی حدیثیں جمع کی ہین کہ اوسپر عمل
کرنیسے اگلے پچھلے سب گناہ بخشے جاوین اوسکو بنظر افادہ خلق اللہ حضرت مولوی سید محمد علی
صاحب مرحوم نے کہ بھانجے حضرت امیر المومنین امام المسلمین حضرت سید احمد صاحب قدس سرہ متوطن
رای بریلی کے تھے بزبان فارسی نظم کرکے نام اوسکا باغ جنت رکھا اور بحضور عالم ربانی
فاضل حقانی ماہر علوم دین واقف رموز علم الیقین حامی شریعت غرا موید ملت بیضا وزیر الدولہ
امیر الملک نواب محمد وزیر خان بہادر نصرت جنگ غفر اللہ لہ والی ریاست ٹونک کے
ہدیۃً پیش کیا پس مقبول علمائے کرام وپسندیدہ فضلائے عظام ہوا بعد اسکے اوسکا طبع
زیر تجویز تھا اب بحکم کل امر مرہون باوقاتہا باشارت فیض بشارت جناب امیر المومنین
حامی شرع متین عالم علم دین محب ارباب الصدق والیقین امین الدولہ وزیر الملک نواب
محمد علی خان بہادر صولت جنگ دام اقبالہ خلف الصدق نواب صاحب موصوف الصدر
کے چھاپا گیا واللہ ولی التوفیق وبتحقیق انہ حقیق وہو حسبی ونعم الوکیل

الهی باب فضل خویش بگشای — جمال نو عروس عفو بنمای

که بینم چهره و غنج و دلالش — همان چشم سیاه و زلف و خالش

چو گل خندان کشاید بهرم آغوش — چو گیرد در برم از من برد هوش

من و او هر دو با هم یار گردیم — بهم از وصل برخوردار گردیم

ببین بستان من و کشتش نگهدار — بفضل خویش یا غفار بسیار

بشکر خود نمایم ساز شیرین — که از خسرو برآید بانگ تحسین

مرا شاهی بملک معنوی بخش — فقیرم تاج و تخت خسروی بخش

نظام نظم من کن چون نظامی — بده جامم ز دست فیض جامی

بیا لسان و سخن کن کامیابم — که فیضی آید و بوسد رکابم

ز لالی و جمالی و هلالی — هلال آسا بکف کچکول خالی

بسوی مطبخ فیضم شتابند — که هر یک بهره خود زان بیابند

چو من ناطق بستان رسولم — قبولم کن قبولم کن قبولم

خداوندا ازین دریای زخار — سلامت کشتیم بر ساحل آر

چو یاری کرد ما را فیض باری | بیا رای ابر طبعم تا چه باری

افتتاح نامهٔ مغفرت شمامه بنام غافر الذنوب ستار العیوب جل شانه

بنام آنکه رحمن و رحیم ست | وجودش منبع فضل عمیم ست
به پیش کوه فضلش جرم کاهست | به بین لا تقنطوا بر وی گواهست
ز آدم گر خدا جرمی ندیدی | دگر یکنوع مجرم آفریدی
که تا ظاهر کند غفاری خویش | وز و یکسو نهد قهاری خویش
سزای بد بدی هر جا فراوان ست | جزایش عفو خاص این کار رحمن ست
اگر متخلق این خلق گردی | شوی معصوم میدانم که مردی
الهی عفو کن جرم و گناهم | بباغ خلق احمد بخش راهم

فی نعت سید المرسلین خاتم النبیین محبوب رب العالمین صلی الله علیه وسلم

بیا ای طبع ای همجنس جبریل | بزور خامه چون صور اسرافیل
در اشباح کلام ارواح معنی | در آور تا شود یک حشر برپا
ورق را روضهٔ خلد برین کن | در و هر بیت رشک حور عین کن
دل آرا هر صنم را بی بدل ساز | مزین از حلی دلکش حلل ساز
ز تصریح و کنایات و مثالش | بکن تعلیم سحر اندر مقالش
ز کحل عشوه چشمش سرمه سا کن | ز رنگش فتنه و ناز و ادا کن
رخش چون روز نوروزی برافروز | بهر یک لحن داؤدی بیاموز

پس آنگه نغمه سازان با صد انداز / روان کن با هزاران عشوه و ناز

بسوی بارگاه شاه کونین / امام المرسلین و جد حسنین

که پیشش دست بسته ایستاده / زبان چون سینهٔ دریا گشاده

نثار افگن شو و زین گوهر پیچ / که گوید آفرین هر جوهر پیچ

محمد آنکه محبوب الٰهی ست / ز رویش روشن از مه تا بماهی ست

رسول پاک رب العالمین ست / شه عالم شفیع المذنبین ست

دو عالم غرق در دریای جودش / فلک شد پشت خم بهر سجودش

ز ایزد حکمت و ز جمله برتر / تعالی شانه الله اکبر

شبی در هودج اسری نشسته / ز ما اوحی کلاه گوشه شکسته

برون جسته چو تیر از شست کونین / در آمد در مقام قاب قوسین

بخلوت خانهٔ وحدت گذر کرد / بروی شاهد غیبی نظر کرد

خدا الیش تحفهای بیکران داد / بروی او در تشریف بگشاد

ازان جا با هزاران عزت و جاه / ببرج خویش رجعت کرد آن ماه

مهی کو آفتابش بود سایه / ازان تحفه با نجم داد مایه

نجوم اهتدا یاران اویند / ز جان و دل هوا داران اویند

درود ایزدی بر جانش بادا / بر اهل بیت و بر یارانش بادا

در منقبت مرشد خود سیف الله المهند امام الموحدین حضرت سید محمد غازی

کنون راه سلوک ای خامه طی کن / مطایای هوا و حرص پی کن

بکن قطع دیار و یار و پیوند / کمر چالاک در راه خدا بند

زسر بنهد کبر و نخوت جمله یکسر   بنه سر بر جناب قطب اکبر

امیر المؤمنین عرش مسند   امام المسلمین تیغ مسند

حسن خلق و حسینی شوکت و شان   چو زین العابدین خورشید دوران

بتائید خداوندی مؤید   امام و سید السادات احمد

زهی احمد که او را حق تعالی   مبشر ساخته بر وجه اوفی

که هر کو دستش از اخلاص گیرد   من او را کافی ام گاهی که میرد

من اول دست پاکش را گرفتم   چو غنچه بودم و چون گل شگفتم

اگر من فضل و احسانش شمارم   باین و هیچگه طاقت ندارم

نخستین آنکه از کفرم رهانید   بدار الملک توحیدم رسانید

که کردم نذر غیر الله موقوف   به نذر خاص حق گشتیم مصروف

نمودم ترک تعظیم مراقد   مگر البته تسلیم مراقد

چو از ایاک نعبد تافت نورم   ز استمداد اهل القبر دورم

دو ظن بشکست کو بی بیخ و تشویش   بدست الله بر ده بهر خویش

بانواع کرم بنواخت ما را   بفیض حج مشرف ساخت ما را

وز آنجا بس بتوقیر و سکینه   شدیم بادی سوی شهر مدینه

بتقبیل لقیه خدایم مرقد پاک   مشرف گشتند گه آنجا ز خاک

جزاه الله صد گونه احسان کرد با من   ز فیضش گلشن من گشت گلشن

ز بحر شور تا پایان قندهار   شد از فیض کراماتش پر انوار

تمامی شرک و بدعت محو فرمود   رواج سنت از اول برافزود

سمندِ سیفِ وجعفر پی از وگشت ‌ ‌ ‌ بساطِ حاتم سطے از وگشت

چو وی دیگر کریم ار دیده باشم ‌ ‌ ‌ برابر دیگری بگزیده باشم

عدیلش اندرین عالم عدیم ست ‌ ‌ ‌ نگر ظلش که همراه و ندیم ست

اگر ذاتش نبودی سایبانش ‌ ‌ ‌ نبودی قهر یزدانی نهانش

وجودش مظهرِ فیضِ الٰهی ست ‌ ‌ ‌ نمودش خلق را سیری شاهی ست

تمامے چاکرانِ او امیر ند ‌ ‌ ‌ اگرچه بندی پی حکمت فقیر ند

ازین حکمت اگر آگاه باشے ‌ ‌ ‌ یکی از سالکانِ راه باشے

علی از جامِ فیضش جرعه یافت ‌ ‌ ‌ چو شد مستش به بحرِ اوغنان تافت

ولیکن در خورِ فضلش محال ست ‌ ‌ ‌ زبانِ گفتگو بنگر که لال ست

بیا دستِ دعا تا بر کشایم ‌ ‌ ‌ بدینسان التجا از حق نمایم

که ای خالق باوصافِ کمالت ‌ ‌ ‌ بذاتِ بی شریک و بی مثالت

که این گلدستهٔ باغِ یقین را ‌ ‌ ‌ ظهیر الملّة سلطان دین را

همیشه شاد داری در دو عالم ‌ ‌ ‌ بعظمت وجهک الاعلی والاکرم

دربیان تمهیدِ تالیفِ کتاب و تمثیلِ دنیا و آخرة

الا ای رهرو در راهِ عصیان ‌ ‌ ‌ فتاده سرنگون در چاهِ عصیان

الا ای پشت خم از بارِ تقصیر ‌ ‌ ‌ سراپا سوخته در نارِ تقصیر

بکن فکرِ خلاصِ خویش اینم ‌ ‌ ‌ که فردا کس نیابی یار و همدم

سفر در پیشت راهی پس خطرناک ‌ ‌ ‌ در و رهزن بسے قتّال و سفّاک

سراسر مظلم و پُر خوف و بیم ست ‌ ‌ ‌ دل رهرو ز بیم او دو نیم ست

نه دروی آب و خور از بهر خوردن — نه دروی زندگی آسان نه مردن
نه بازار و نه سودائی خریدار — نه دروی رهروی دیگر پدیدار
ازینجا بر چراغ و زاد راهست — که تا بخشد امان از خار و چاهست
چراغست چیست ایمان زاد و تقوی — در و عیش است بیشک یاد مولی
گر این جمله فراهم کردی ای یار — مبارک باد و رو همچون جهاندار
درینجا یادم آمد یک حکایت — که کرده راویش از من روایت

حکایت

شنیدستم که در ایام پیشین — عجائب بود شهری جنت آئین
از و فردوس مانده پای در گل — وز و باغ ارم را داغ بر دل
ببازارش کسی گر میرسیدی — بدیدی آنچه در عالم ندیدی
ندیده کس ندیدش را ندیده — خریدی گر نبخشی بس خریده
همه سودای او بودست پر سود — در و تاثیر مرغان بود موجود
نظر سودائی ار بر وی نمودی — شدی سوداش کم عقلش فزودی
تمامی ساکنانش شاد و خرم — بهر خانه دو صد عشرت فراهم
نه دروی هیچکس بیمار گشتی — نه کس از مفلسیها خوار گشتی
در آنجا هر که شاهی می نمودی — نه بالتوریث و التخلیف بودی
نبودی غلبه هم پاور درین کار — که تا کس را نماید بخت بیدار
مگر از قرعهٔ فضل الٰهی — نمودی بادشاهش بادشاهی
قریب شهر یک دریای زخار — روان بودی همیشه سخت خونخوار

در دریا هر لجه طوفان زا بود ‎ ‎ همان گرداب پیچان اژدها بود
چو خس بودی روان وی گیس آن نهنگ ‎ ‎ رسیدی شور موجش تا بفرسنگ
مگر آن سوی دریا بود صحرا ‎ ‎ چو صحرائی قیامت وحشت افزا
گیاهش خنجر الماس و مسموم ‎ ‎ درختانش همه پرخار و مذموم
دران نی سایه نی گلها نه اثما ‎ ‎ بهر یک شاخ آن پیچیده صد مار
اگر یک مار پف بر کس رساند ‎ ‎ پف او جان از و در دم ستاند
ازان صحرا خداوندم امان بخش ‎ ‎ بجاه خواجهٔ عالم مکان بخش

فصل صلوتک العلیا در بی ‎ ‎ علی هذا العجز و هذا المرضی

چو گشتی منقرض شاهی شاهش ‎ ‎ بگشتی پادشاهش خیل و سپاهش
ازان صحرا یکی مرغ نموند ‎ ‎ که بودی دانه اش کوه دماوند
دران شهر آمدی شه را نگ گزید ‎ ‎ کسی شه را باید از شاهی آورد
همه خیل و سپاه شاه معزول ‎ ‎ بتو بعیش شدندی جمله مشغول
پس از لباس خلعتهای فاخر ‎ ‎ مزین ساختندی از جواهر
بیک مرکب سوارش ساختندی ‎ ‎ در و گوهر نثارش ساختندی
سپید لشکرش از هر کرانه ‎ ‎ شدندی جانب دریا روانه
چو باشه تا بدریا تاختندی ‎ ‎ بکشتی جای آن شه ساختندی
چو کشتی آن سوی دریا رسیدی ‎ ‎ شه از کشتی بساحل جا گزیدی
شه آن سو رفتی و کشتیش این سو ‎ ‎ روان کشتی بسرعت چون مه نو
پس از چندی دران صحرا بکام ‎ ‎ رسیدی هر شرش تا لب بام

بیا تا زود ازین صحرا گریزیم / بشهر آئیم و رنگ نو بریزیم

برین ماتم گذشته چونکه سه روز / تمامی خلق آن شهر دل افروز

زیک دروازه اش بیرون شدندی / بیک صحرا فراهم آمدندی

شدندی از خدا آن خلق بسیار / شه نورا چو ماه نو طلبگار

ز وقت صبح تا هنگام پیشین / بیک جا جمع ماندندی چو پروین

در آندم ناگهان مرغی دل افروز / رسیدی همچو بخت شاه فیروز

چه مرغی از ید قدرت سرشته / دل افگاری پری رشک فرشته

هما در سایه اش گشته همایون / شده طاوس از رنگش جگر خون

عجائب دلربا نقش و نگارش / که شد از رنگ هم مانی نثارش

بفرق شان شدی آن طیر طائر / بسان گنبد گردنده دائر

نمودی نغمهائی شادی انگیز / شدی از نغمه بر عالم شکر ریز

پس انگه بر سر هر کس نشستی / برو آثار شاهی نقش بستی

نشاندندی بتخت گوهر آگین / نهادندی بفرقش تاج زرین

تمامی لشکر خیل و سپاهش / روان باشه شدی تا بارگاهش

دران صدر معلی یک زمانه / نمودی پادشاهی آن یگانه

چو عهد شاهیش پایان گرفتی / ره آن منزل ویران گرفتی

بدینسان چند شه شاهی نمودند / دران عهد انجواری مرده بودند

قضارا بعد چندی گشته شاهی / سلیمان شوکت و عالم پناهی

جهانبانی ز پیشانیش پیدا / همه فر الهی زو هویدا

دلش روشن ز شمع معرفت بود | کلامش جمله بودی حکمت آمود
دل پاکش ز حکمت بود مشحون | ز شاگردانش لقمان و فلاطون
مجسطی یک غلام خانه زادش | مگر بود دست ادریس اوستادش
وزان کشور چو آن شه یافت شاهی | ز عدلش خاص و عام آمد مباهی
ز شاهی چون برو بگذشت یکسال | شد آگاهیش زان کیفیت و حال
به خازن گفت رو گنجینه وا کن | به بنایان و مزدوران ندا کن
که تا یکسر بخدمت جمع آیند | چو پروانه به پیش شمع آیند
دمی نگذشته تا هر یک رسیدند | به پیش تخت شاهی صف کشیدند
بهر یک داد خلعتهای زرتار | که شد زان خیره چشم اهل دربار
بسی دامان ایشان از زر و در | چو بحر و کان بحکم شاه شد پر
پس آنگه گفت زینسان شاه والا | که تا یکسر روند آن سوی دریا
بنا سازند خوش اسلوب شهری | روان سازند در وی طرفه نهری
بهر اطراف آن شهر همایون | بنا سازند بستانهای موزون
دگر بسیار کس ز اهل زراعت | روان فرمود آن سو با بضاعت
که تا شغل کشاورزی نمایند | در ارزاق بر عالم کشایند
برفتند و بحکم شاه والا | بنا کردند شهری جنت آسا
ز اهل حرفه و اصحاب بازار | روان کرد آن طرف شاه جهاندار
ازین سو هر که آن سو رو نهادی | جهاندارش بسی انعام دادی
بیک چندی شد این شهر پر نور | ز رونق گشت آن معموره معمور

ازین معموره چون دلق بر افتاد — دلش گشت زین معموره ناشاد
پی آن مرغ بودی چشم بر راه — کزو می‌شد تبه شاهی هر شاه
بحق میکرد دایم این مناجات — که ای بخشنده ارزاق و حاجات
کزین معموره دل تنگم چو دشمن — رسان ما را تو در معموره من
شبی سر داشت بر سجاده خاک — دو چشم از گریه و جانسوز نمناک
که بانگ مرغ عادل خاست اندر — شنید این مژده و شد گشت مسرور
خلایق نوحه گر شه بود خندان — خلایق غنچه و گل شاه دوران
دل پس ماندگان در سوگواری — رونده خوشتر از فصل بهاری
خداوندا علی را چون ز عالم — بری زین گونه سازی شاد و خرم
بطفیل سید الکونین ذی الجود — که عالم از طفیلش گشت موجود
هلاکن ترک اکنون این و آن را — بزودی ختم کن این داستان را
چو شاهنشاه بانگ مرغ بشنید — روان تا رود رفتن مصلحت دید
چو شه را سوی رود افتاد راهش — بجو و پیش روان گشته سپاهش
چو در کشتی نشست آن شاه والا — صدف کشتی شد آن لولوی لالا
مه نو بود کشتی شاه چون بدر — بماه نو عیان بین بدر ذو القدر
هنوز آن بدر اندر راه نو بود — که دیدار و در خلقی آنسو رود
سرایان نغمه گویان شاد و خندان — باستقبال شاه خود خرامان
گرفته تاج و تخت و چتر همراه — نوازان مرحبا الحمد لله
فدیتک مهجتی قد جئت بالخیر — لقد نورت بالتسکین والسیر

بیا بنشین کنون بر تخت شاهی بسر نه افسر فضل الهی

بگشتی شد برون و بر سر تخت قدم بنهاد آن شاهی جوان بخت

نثار افگن همه تا بارگاهش ربودند آن همه فوج و سپاهش

همان صحرا از آن شاهی جهاندار شده چون جنت الفردوس گلزار

بیا تا شرح این مرموز گویم که خلقی گوش میدارد بسویم

نخستین شهر این دنیای دونست که خلقی را درو اول سکونست

نخستین مرغ باشد بخت بیدار که ظلش پادشاهی آورد بار

همان مرغ دوم کان همگین ست اجل باشد که آن بئس القرین ست

همان صحرا که هست آن سوی دنیا بدان ای جان من کان هست عقبا

همان شاهان که پیش از شاه عاقل گذشتند و ز دین بودند غافل

که در ایام فترت دور شان بود ز دینداری نشد یک فرد شان سود

چو زاد آخرت با خود نبردند دران صحرا بناکامی بمردند

شه عاقل امام المرسلین ست خطابش رحمة للعالمین ست

بنور حکمت و فرقان و ناموس نمود آن دوزخستان جمله فردوس

بیا تا دامن این شاه گیرم که در صحرای ناکامی نمیرم

خداوندا درود بیکرانه رسان بر روح آن شاهی یگانه

که راه نیک و بد ما را نمود ست طریقش مایهٔ سودای سود ست

ز قول فعل خود آن شاه ابرار طریق رستگاری کرد اظهار

چه باشد با تو گویم رستگاری که دست از کار بد کوتاه داری

وگر سرزد ز دست تو گناهی — بزودی جو پی غفرانش راهی

بیا تا راه غفرانت نمایم — در رحمت بروی تو گشایم

سخنی کان سید عالم نبشت است — اگر آن ره روی بهر تو سودست

که فرمودست آن مهر نبوت — که زیبا بشنوش از مهر نبوت

که چندا اعمال غفران ذنوب است — اگر آن را کنی بهر تو خوب است

ذنوب اول و آخر بیکبار — بیامرزد بفضل خویش غفار

در اینجا عالمان را اختلاف است — کنون آگاهیت بخشم که صاف است

یکی گوید صغیره یک کبیره — شدست از اختلاف این ره تیره

کنون روشن کنم من شمع انصاف — که تا آن ره شود از تیرگی صاف

بگوشش خود بخفت این قصه گیری — پی تعلیم خود زان حصه گیری

حکایت

شنیدم بود مردی اوستادی — خرد از دودمانش خانه زادی

بعلم دین چنانش بهره بود — که از علمش بعالم شهره بود

سوالی گر کسی از وی شنودی — جوابش با دلیل از وی شنودی

بسی بودند شاگردان آن پیر — همه شاگرد او فهام و نحریر

بشاگردان آن و پای ز[illegible]ر — بدیشان اختلاف آمد پدیدار

چو حال اختلاف اوستاد بشنید — ز لب باران در زیشان بیارید

که هرگز اختلافی نیست در وی — ز من بشنو خلافی نیست در وی

که هر دو جسم ز یک جسمید گردند — کسی کو کرده آمرزیده گردد

چنین گفت شاگردان پرفن ‌‌ بدین دعوی دلیل اکنون بیان کن

جوابش گفت آن پیر مربی ‌‌ که برهانش بود آیات ربی

که قولش سبقت رحمتی وسعت عیان است ‌‌ بیان او محتاج کی شرح و بیان است

نباید رحمت حق تنگ کردن ‌‌ نه با قرآن بباید جنگ کردن

نه قول ربنا الله ست در گوش ‌‌ چرا لا تقنطوا کردی فراموش

ولیکن بشنو این پند کامل ‌‌ که حق العبد در وی نیست داخل

نگردد این حقوق بنده مغفور ‌‌ که حق العبد شد زین دائره دور

بیا تا شرح این اعمال گویم ‌‌ حدیث دولت و اقبال گویم

که بهر حج چو در مکه رسیدم ‌‌ در آنجا یک کتاب طرفه دیدم

که در وی این احادیث پیمبر ‌‌ سراسر از مواریث پیمبر

درین معنی همه هم قوم بودند ‌‌ بحث مستند مختوم بودند

کنون بنگر روایتش می نگارم ‌‌ ببین صفحه خود مشکبارم

نخستین غره پیش ماحی درین باب ‌‌ نموده تشنگان را شاد و سیراب

پس آنگه شیخ جرجانی قلم زد ‌‌ چو حافظ منذرین زرین علم زد

سپس ابن الحجر زد نقش بر سنگ ‌‌ چو بست آن رستم دین حشر رنگ

جلال الدین سیوطی هم ازین کار ‌‌ بسان دیگران شد بخت بیدار

خداوندا بحق قائل القول ‌‌ رسول الله آن سلطان ذی الطول

زغفران گرم کن هنگامه من ‌‌ بپایان آر این خوش نامه من

اخرج ابن ابی شیبة فی مسنده و مصنفه وابوبکر المروزی

في مسند عثمان والبزار عن عثمان بن عفان عن رسول الله صلى الله عليه وسلم يقول لا يسبغ العبد الوضوء الا غفر له ما تقدم من ذنبه وما تأخر

نخست ابن ابی شیبه و بوبکر — دگر بزار کو بود ست بی مکر
روایت می کند از ابن عفان — که من بشنیدم از سلطان دوران
که سلطان آنکه ختم المرسلین ست — شفیع امتان مذنبین ست
وضو را هر که کامل مے نماید — خدا بر وی در غفران کشاید
ذنوب اول و آخر تمامش — بیامرزد خدا از فیض عامش
ہلا تا معنی کامل بگویم — درین میدان چه خوش بهر تو پویم
که هر فرض و سنن یا مستحبات — ادا سازی همین باشد کمالات
ز مکروهات این کار گرامے — شوی گر مجتنب مرد تمامے
هم از آبے که مستعمل شد از تو — کنے از وی حذر خوبست نیکو

ذکر اسرار وضو

تو اسرار وضو اے یار جانے — ازین بشنو اگر آن را ندانے
اشارات خفی در وی نهانست — بیان سازم که این جای بیانست
بود شرط نماز اول طهارت — اگر نبود نمازت نیست عمارت
طهارت کی میسر گشت بی آب — کزو باغ حیاتت هست سیراب
بدست تو نخستین آب دادند — باین ایما و گوشت تاب دادند
که شکری کن که این بس بشارت — کزو باغ حیاتت را بهارست

چو ذوق و رنگ و بوش خوب یابی ز استعمال آن سر بر نتابی
بدستش گیر و رنگش بین که چون ست مصفا بنگری یا تیره گون ست
دگر کن مضمضه تا ذوق یابی چو یابی ذوق اکنون کن شتابی
تو استنشاق کن پس بوی او گیر چو یابی خوش بکن در فرض تاخیر
نخستین رو بشو پس دستهارا سپس کن مسح سر پس شو دو پارا
چو اول شست شستی هست ایما که اول دستهارا شو ز دنیا
پس آنگه رو بشو تا نور یابی ازین شغل سوی مولی شتابی
ز تبیض الوجوه ای یار جانی دران عالم ز حق یابی نشانی
ز تسود الوجوه آزاد گردی بجنت تازه رو و شاد گردی
بود ایما ز مسح گردن و گوش که من قولت شنیدم از سر هوش
چو بشنیدم بدان گردن نهادم تو کن از فضل خود آزاد و شادم
ز مسح سر بود زینگونه ایما که من بر سر نهادم حکم حق را
چو پا شوئی رهی از لغزش پل چو غنچه جمع خوش بشگفته چون گل
برو شادان بگلزار امانی که اورا جنت الفردوس خوانی
درین ذکر وضو یک داستانم بیاد آمد کنون من بر تو خوانم

حکایت

که شمع عرش و کرسی ضو افلاک همین گلدستهٔ از باغ لولاک
گرامی گوهر دریای حیدر چراغ خانهٔ بنت پیمبر
حسن کو معدن خلق حسن بود امام و سید اهل زمن بود

برون از خانه چون گرد از صدف شد — بمسجد رفت و مسجد اشرف شد

میان جمع اصحاب پیمبر — نشست آن شمع احباب پیمبر

که آمد ناگهان اعرابی از دور — چو دید از دور آن نوازده نور

سلامش کرد و مشغول وضو شد — وضو از دست او بی آبرو شد

گهی تقدیم را تاخیر فرمود — گهی تفصیل از شستن بار افزود

گهی نا شسته عضوی پاک بگذاشت — گهی بر شستن [illegible] عضوی [illegible]

حسن چون دید [illegible] — بنرمش گفت [illegible] آرزو خواست

که دارم التماسی گر بود راست — مرا در دیدن احسانت شمارست

بیا و بر وضوی من نظر کن — [illegible] گر خطا بار [illegible] کن

حسین گفت از دل و جان هم صمیم — [illegible]

وضو بشتافت و آن رهنما کرد — [illegible] با وی ادا کرد

پس گفتش اگر کردم خطائی — مرا آگاه کن زان ماجرائی

خجل شد زان سخن آن مرد بی قول — بسی بر خویشتن میخواند لاحول

علی زینگونه می باشد نصیحت — نه از توبیخ و ایذا و فضیحت

مرا اخلاق حسن یارب عطا کن — ز بند تلخ گفتاری رها کن

واخرج ابو عوانة في صحيحه عن سعد بن ابي وقاص رضي الله عنه قال قال رسول الله صلى الله عليه وسلم من قال حين يسمع المؤذن اشهد ان لا اله الا الله رضيت بالله ربا وبالاسلام دينا وبمحمد نبيا وفي لفظه رسولا غفر له ما تقدم من ذنبه

دگر بین در کتاب بو عوانه
که در تصحیح بد شیخ یگانه

روایت می کند از سعد وقاص
که بود او مقتدای اهل اخلاص

که فرمودست فرمودست سرور
بر و صلوات از الله اکبر

چو الفاظ تشهد از مؤذن
رسد ناگاه اندر گوش مومن

بخواند در جوابش این دعا را
گناهش عفو سازد جمله مولا

برین دعوی کنون آرم گواهی
که مجرم را بود پشت و پناهی

حکایت

شنیدستم که خاتون الخواتین
زبیده آنکه بود ام السلاطین

گل عباسی و در باغ عباس
دگر نشگفته از احد من الناس

ز آثارش به بین آن نهر موقف
جزا و دیگر که کند از بهر موقف

گلستان حج از وی شاد و ریان
تعالی الله زهی جود و زهی شان

ز اقلیم فنا چون رخت بربست
بر اورنگ بقا دلشاد بنشست

پس از فوتش شبی شب زنده دارے
بخوابش دید در باغ و بهارے

بگفتا حال تو چون بعد مرگ است
که زادت جملگی با ساز و برگ است

بگفتا چون رسیدم پیش غفار
نیامد ساز و برگم بهر من کار

مگر یکروز در باغ بهارے
روان بودم لب نهر جارے

روان همراه من همزادگانم
بهم در گفتگو جارے زبانم

که یک ناگاه گلبانگ شهادت
رسید از موذنم بر وفق عادت

بسان غنچه خاموش ایستادم
جوابش چون گل بشگفته دادم

ت ... خدایم داد اقبال و سعادت
تانی ... مرا شهد شهادت را چشانی
ی را ... نمایان کن بعالم رستمی را

... مصنفه عن ابی هریرة رضی الله عنه
... صلی الله علیه وسلم یقول اذا امّن الامام
...ن فمن وافق تامینه تامین الملئکة
...م من ذنبه وما تاخر

ن کن ... حدیث بوهریره را بیان کن
ر بفرمود ... در غفران بروی خلق بکشود
ثانی ... کند آمین تو هم آمین بخوانی
ک ... موافق گشت ای جانم یکایک
گردی ... گنه چون دور شد معصوم گردی
ره بود ... که رب العالمین دروی بفرمود
نجگانه ... که را جسته شو و حرمت دانه
خوانی ... بدرگاه خدا خود را رسانی
ش بود تاج ... نماز از بهر مؤمن هست معراج
ا و سیر ... بود بهر تو مسجد بهتر از دیر
رسبازی ... یقین دانم که مرد پاکبازی
لیم ده ... ز غیر خویشتن مغزولیم ده

ذکر اسرار الصلوة

ز اسرار صلوة اکنون بگویم   که دارم زانچه هست آگهی بگویم

درین غبرا چه زیر چرخ اخضر   موالید ثلثه هست بنگر

اگرچه بی زبان و بی دهانند   بتسبیحش اگر غافل نمانند

همانهم در عدم منزل نمایند   دگر در عالم هستی نپایند

یکی بنشسته دیگر ایستاده   سوم دارد رکوع و سجده او

همین سه حرکت اندر نماز است   بداند هرکه او از اهل راز است

چو بنمای نماز خویش کامل   شوی در بندگی با هر سه شامل

چو استادی به پیشش دست بسته   شوی زین نخوت خوار و شکسته

درینجا با نباتات انباز گردی   تو بودی صعود اکنون باز گردی

چو بار عظمتش بر تو رسیده   شدی راکع وزان پشت خمیده

درینجا عظمتش را زان بیان است   که آن تعظیم بر ما بس گران است

بتسبیحش چو برخوردار گشتی   درینجا با بهایم یار گشتی

پی سجده چو در پستی رسیدی   خدا را بر تعالی برگزیدی

درینجا ربی الاعلاش گویند   شده خود پست در علیاش جویند

درینجا با همه حیوان ساجد   تو شامل گشتی ای شمع مساجد

چو بنشستی و گفتی التحیات   شدی شامل بتسبیح جمادات

نمازت ختم شد چون تشهد   درین سر نیست از اسرار سرمد

که وقت رفتن از دربارت آمد   ز نخل زندگی این بارت آمد

درین دم ختم شد بر تو سعادت ... که آمد ختم کارت بر شهادت

زختم الانبیا تا وقت آدم ... رسیدند انبیا بر خلق پیهم

نقط بهر تشهد آمد ستند ... بدین عهد و تعهد آمد ستند

مفاد و مقصد توریت و انجیل ... همین بود ای پسر بی قال و بی قیل

مفاد صحف ابراهیم و موسی ... همین توحید بود ای مرد دانا

مفاد جمله قرآن ست لاریب ... ازین زبور بجو و افزوده زیب

ازین رو افضل الذکرش بگویند ... ازینجا آخر الفکرش بگویند

الهی ختم کارم بر شهادت ... نما تا یابم آن دار السعادت

سلامست گر بپیار و گر یمین ست ... درین یک نکته بهر خود ده بین ست

نیت کن کای خدا اکنون سلام ... رسان از فضل خود بر جمله عالم

که تا لازم شود بر شان جوابت ... نماز تو کند ایزد اجابت

دگر رمزے بگویم اندرین باب ... اگر شوقت بود دریاب دریاب

که بر هر جزو عالم حق محیط ست ... اگر باشد مرکب و بسیط ست

چو خلق اندر نماز خود در آیند ... توجه سوی کعبه چون نمایند

بگویم اندرین رمزیست باریک ... که نور وشن شود دلهای تاریک

خدا چون خواست خلق این زمین را ... نمود او نقطه را از آب پیدا

چو آن یک نقطه را بسوط کردند ... دو عنصر را بهم مربوط کردند

همان کعبیست کان اصل زمین ست ... بخلاقش هزاران آفرین ست

شده زان خاک آدم آفریده ... بقول فاجتبا او برگزیده

زکر تمنا مکرم ساختندش | علم شد علم را افراختندش

هم او را کرد مسجود الملائک | هم او را کرد سلطان الممالک

خلیفه شد ز سلطان السلاطین | چو اصلش بنگری یابی همان طین

چو باب بندگی بر خود کشائے | توجه سوی اصل خود نمائے

که تا او از زبان حال گوید | ز تو آلایش نخوت بشوید

تو از خود دور کن این عجب پندار | تو اصل خویش را اینده به پیش آر

تو تسویف و تانی را بحل کن | مرا یک مشکلی مانده ست حل کن

بهر رکعت چو یک هست ارکان | چرا شد سجده را تکرار ای جان

بگویم سجده اصل ست ای برادر | دگر اتباع او هستند یکسر

که آن ختم خشوع ست و خضوع ست | از و پس جانب مولی رجوع ست

ندانی انتخاب جمله صلوات | همین سجده بود فی الاصل و الذات

بوقت شکر و عین تلاوت | همی جوینده زین حلوا حلاوت

ذکر حضوری قلب و نماز

حضوری قلبیت در وضو نیست | دگر نبود حضوری سخت دور نیست

بیا ذکر حضوری با تو گویم | حضوری گر کنی یکدم بپویم

حضوری آنکه پنداری قیامت | اقامت کرده در وقت اقامت

دو پایم بر صراط مستقیم ست | که از امید پر هم پر ز بیم ست

پس پشت ست عزرائیل قایم | که کارش کشتن خلق ست دایم

ببالای سرم عرش برین ست | که آن دربار رب العالمین ست

ببینم لشکر ز اعمال نیکوست / پس آرم دشمنان سخت بد خوست

بزیر پای کی من دوزخ عیان ست / که جائی کافران و فاسقان ست

به پیش روی من خلد برین ست / اگر زینهار هم جائی من این ست

ز دل وریا و حق مشغول بودن / ز فکر ماسوی معزول بودن

حضوری دل اینست ای برادر / اگر گفتار من داری تو باور

بیا تا داستان بر تو خوانم / ز گلزار حضوری گل فشانم

حکایت

علی بن الحسین آن صبح نور / بزین العابدین معروف مشهور

مگر آن مرشد اهل سعادات / چو سرو استاده شد در باغ صلوات

دران خانه که بود آن شاهزاده / ز هر جانب برو آتش فتاده

میان آتش ابراهیم کردار / بحق مشغول بود آن صاحب اسرار

چو خلق آن شعلهٔ جواله دیدند / ز هر جانب چو پروانه رسیدند

بران دیوانه چون آبی فشاندند / بصد تدبیر جوشش را نشاندند

ز آب همچون مشک و سبو بیش / بخاک آمیختند آن آب بر بیش

چو آتش مرد در خانه رسیدند / مر او را در نماز استاده دیدند

چو فارغ از نماز آن شاه گردید / یکی از همنشین از وی بپرسید

چو آتش در گرفت از هر کرانه / برون چون نامدی شاها ز خانه

بگفتا چون رخ آتش بدیدم / صدای چق چق از هر سو شنیدم

ازان نار جهنم یادم آمد / همان عقل و خرد بر یادم آمد

تصور چون دلم آن نار نمرود | مر این نار چون گلزار بنمود
ازان آتش کسی کو نیز پاکست | زبهر آتش یقین دانم که پاکست
خداوندا ز بهر آتشی ایمان بخش | ز فضل خواجهٔ کون و مکان بخش

وعن علی بن ابی طالب رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من صلی سبحة الضحی رکعتین ایمانا واحتسابا غفرت له ذنوبه کلها ما تقدم منها وما تأخر الا القصاص

علی آن آفتاب چرخ ایمان | امام و مرشد ارباب عرفان
ازو شد فتح خیبر شمشیر و خامه | بود بر فرق دین مثل عمامه
امام شرع و داماد پیمبر | ابو الآبا و اولاد پیمبر
روایت می کند آن مرشد دین | که من بشنیدم از خیر النبیین
دو رکعت هر که وقت چاشت خواند | گناهش ز اول و آخر نماند
دو شرط اینجا از انواع النجاتست | یکی ایمان و دیگر احتسابست
همان یعنی ایمان ست ای یار | که در علم کلام آمد بتکرار
دو ارکان و دو اوصاف اندرست | بیان سازم گر این جای بیانست
بود ارکانش توحید و رسالت | بدان اوصاف تصدیق و مقالت
بود این ضد کفر ای مومن پاک | چسان باشد مرا و شاه لولاک
نماز و کان اثرات امر عجیب ست | ازین توفیق کافر بی نصیبست
بگو معنی ست تصدیق خبر و | درینجا از پی یک فعل مفرد
چه خوش گفتند چونکه تصویر گناهان | کند یکبارگی حید و پایان

پس آنگه این دو رکعت را مقابل | بدو چون کرد چیز انش شود دل
که دریا نوشی از صعوه محال ست | مگر این قدرت ایزد تعال ست
چو دل بر قدرت قادر گمارد | کند عفوش جزا زو باز دارد
پس از ایمان چو لفظ احتساب ست | ببین ای جان که این معنی صواب ست
چو هر دو قول مترادف فتاد ست | ز هر دو لفظ یک معنی مراد ست
ببین ایجان که خوش اسرار گفتم | بگوش آویز این گوهر که سفتم
پس این هر دو ببین الا القصاص ست | حذر کن زین گنه کان بی مناص ست
بیا بنگر بسان قول استاد | پیمبر هم در اینجا کرد ارشاد
اگرچه قول او از اجتهاد ست | تو باب نص ببین اینجا کشاد ست
تو معنی قصاص ای بنده پرور | جزای کار بد بشنیدان مقرر
همان حق العباد ست ای خردمند | که زان افتد بدان در پای تو بند
اگر از حق بنده دور باشی | یقین دانم که تو مغفور باشی
عدالت چاره این مرض باشد | ادا کن انچه بر تو فرض باشد
چه سیم و زر چه دشنام و چه آزار | هم این بار را از خویش بردار
چو این بار از سر خود برفگندی | بلاشک دان که هیچ جرم کندی
ترا در دو جهان بهبود باشد | ز تو خلق و خدا خشنود باشد
بیا بشنو تو از من داستانی | که من بشنیدم از شیرین بیانی

حکایت

شنیدستم که شاهی بود چند | سلاطینش جمله از نیکان تا سقند

ز سر حد همان چل تا لب یم — همه در قبضهٔ حکمش مسلم

چو فوج و لشکرش بیحد و عد بود — بر آورد بندے از اعدای او دود

ز فیضش دوله بر ہمواره دریا — زجودش در عدم شرمنده یحیی

همه عزم عدالت گستری داشت — عجب خوی رعیت پروری داشت

چو او را همسر فاروق دانم — بسی عیب ست گر کسراش خوانم

جهان آسوده در ظل پناهش — بشهر آگره بد تخت گاهش

زنی زرگر دل آرای جوانی — بوصفش هر زبان شکرفشانی

بیا تا من سراپایش بگویم — درین میدان بزور طبع پویم

بیان سراپای زن زرگر

سراپایش سراپا نازنینے — زهر عضوش هزار انداز بینی

پری زادی پری رویی پری خو — غلط گفتم پری شرمنده او

خدا از حسن و از نازش سرشت — رخ او رشک گلزار بهشت ست

شدی گر حور و غلمانش مقابل — ربودی در زمان از دستشان دل

مر او را از لطافت آفریدند — ازان بر جمله خوبانش گزیدند

نخستین وصف موی سر نگارم — بسیمین صفحهٔ خود مشکبارم

چه گویم وصف موی سر که چون ہست — نه پیشش مشک چینی لخته خون ست

نه موی از عنبرش تاج ست بر سر — نه مو بل آن شب داج ست بر سر

میان مو خط فرقش نمودار — چو خط صبح پیدا در شب تار

جبینش ماه نو را بنده کرده — هزاران بدر را شرمنده کرده

رخش بر چرخ خوبی آفتابی
دل خورشید از رشکش کبابی

فرشته چون بدیدی روی آن ماه
شنیدی بر کسی زو روی علی الله

دو زلف عنبرین پای گوشش
شدی از هر دو جانب خاک بوسش

دل عشاق از و در دام بودی
غلط گویم که زو گمنام بودی

رخش گنج ست هر دو زلف ماران
ز دست خائن او را پاسداران

ندیدی گر بهم شام و سحرگاه
بیا بنگر به روی زلف آنماه

دو ابرویش بود بیتی جهانگیر
که حق در وصف حسنش کرد تحریر

دو چشمش فتنهٔ آخر زمانند
ملائک رو ببانگ الامانند

ز سحر و غمزهٔ و نازش سرشتند
بدستش موت عشاقان نوشتند

مژه تیر ست و ابرویش کمان ست
نگاهش تیر زن عاشق نشان ست

صف مژگان آن عیار خودکار
زند بر هم صفوف ترک خونخوار

سخن در گوش او رانیم یا نه
دو گوشش را صدف خوانیم یا نه

صدف زینسان که دیدست صاحب هوش
که بنماید گهر را حلقه در گوش

بود منقار طوطی بینی او
تعالی الله زهی خود بینی او

بلی خود بینیش زان رو پسند ست
که او چون بخت شاهان سربلند ست

دهان خود نخست از شهد شویم
سپس وصف دهانش را بگویم

دهانش نقطهٔ سهو هو میم یا میم
زبانش ماهی از حوض تسنیم

لبش نازک تر از برگ گل آمد
خجل از رنگ او لعل و مل آمد

ز دندانش نمان سلک گوهر
ز دو هر گوهری تابنده اختر

چو هنگام تبسم لب گشاید | بنات النعش و پروینش ستاید

ز رشک خندهٔ آن چشمهٔ نوش | شد از کبک دری قهقه فراموش

چنان شیرین کلام ست آن پریزاد | که هر کو بشنود گردد چو فرهاد

کسی کو دل بران سیب زنخ بست | بنای عمر خود بلیتک بیخ بست

بیاض گردن او انتخاب ست | غلط گفتم که مینای شراب ست

بود چون صفحهٔ سیمینش سینه | دو پستانش و سیب خوش قرینه

غلط گفتم ز سحر حسن نار اند | دو نارنج اند یا هر دو انار اند

شکم را حوضهٔ سیماب گویم | همان نافش در و گرداب گویم

بر و دوشش بود غارتگر هوش | اگر بینی کنی خود را فراموش

همان پشتش که غلطی را پناه ست | بدیوانش عجائب تکیه گاه ست

دو سیمین ساعدش از عاج صافی | همین طوق از پی عشاق کافی

کفش خورشید چرخ دلربائی ست | شعاعش پنج انگشت حنائی ست

میان او بود باریک بسیار | بچشم فکر هم نامد نمودار

میانش را نمیدانم چسان ست | همین حرف میان اندر میان ست

سخن را چون ز زیر ناف گویم | حیا می آیدم گر صاف گویم

بزیر ناف او وجهی نهان ست | بر و مهر خداوند جهان ست

عجائب غنچهٔ نشگفته آنجاست | غلط گفتم دری ناسفته آنجاست

در آنجا گندم باغ جنان ست | که برق خرمن آدم همان ست

سرینش [illegible] نسرین ست یا گل | خمیر سیم خالص یا خمیر گل

بوصفِ زانوش یارب چه گویم
که دایم دست بر زانو ازویم

گر آیینه بدو هم تاب گردد
شود بی تاب فی فی آب گردد

بلورین ساق آن جانانهٔ حسن
بود شمعی بدولتخانهٔ حسن

کفِ پائی نگارینش حنائی
بود رنگین بخونِ هر فدائی

بهر انگشت او بدرِ کمالی
ز هر بدرے نمایان شد هلالی

سراپا عضو عضوش ناز و انداز
همه کارش فسون و سحر و اعجاز

سکون و حرکتش غارتگرِ جان
بلائی و فتنه بر دو زار و قربان

لطافت از رخ او جوش در جوش
نزاکت با قدِ او دوش بر دوش

لباسش نور و میگویم قدش طور
عیان بین معنیِ نورٌ علیٰ نور

بهر عضوش ز زیور با بهارے
چه میگویم سر و زیور نثارے

رخش خورشید را شرمنده کرده
قدش سرو و صنوبر بنده کرده

دران شهر یکه همچون بوستان بود
گلش آن بود شاهش باغبان بود

هزاران عاشق و شیدایش بودند
هزاران محو و شیدایش بودند

بهر محفل شدی ذکرِ جمالش
بهر مجمع ز اوصافِ کمالش

باُمیدِ وصالِ آن پریرو
بگوییش آمدے خلقے ز هر سو

پریرو دائما پرده نشین بود
بسان زاهدان خلوت گزین بود

بجز خویشان کسے پیش ندیده
نه کس از پرده آوازش شنیده

ولی عهدِ شهنشاهِ زمانه
که بد در حسن بےمثل آن یگانه

چو شام و صبح در دربار رفتے
ازین ره دائما بسیار رفتے

بروزے آن دل آشوبِ زمانه
برای غسل شد بر بامِ خانه

برون از جامه همچون سیر گردید
زمشرق چونکه دیدش مهر تابان
ز تن شوئی چو بر خود آب انداخت
زمین چون یافت از وی طشت گوهر
هوا را چونکه بوئے او رسیده
هوای وصل او چون داشت در سر
دل آتش ز رشکش در سپندم سوخت
قضارا همدران دم شاهزاده
رسید آنجا و چشمش چار گردید
بد انسان آتش عشقش دلش سوخت
قضا آندم اگر یاری نمودی
ز آشفتگی چون کرده مستش
دران آشفتگی و نیم مستی
که زد بر سینهٔ او بیڑهٔ پان
پری رخ زخم پان چون بر جگر خورد
بخنجر خویش ز شرم اول نهان ماند
سپس بے اختیار آن شوخ چالاک
گہے از همرهان میخواست خنجر
گہ از مادر همی جستے هلاهل
گہے گفتے که راه چه کدام است
همه گفتند زینها یک و نیست

فلک آن زلف را زنجیر گردید
پے او سوی مغرب شد شتابان
تو گوئی طشت دیبای ناب انداخت
نثارش کرد بر وے عنبر تر
و در آسیب بهرش از بسود دیده
گرفت آن دلربا را تنگ در بر
که بختم دیده ام از دیدنش دوخت
به فیلے با سواران و پیاده
مقابل با بت خونخوار گردید
که گوئی چشم ول از زندگی دوخت
اجل این بخت بیداری نمودی
خرد آندم ولی بگرفت دستش
چنان سر زد از و چالاک دستی
بخندید و ز انجا گرد جولان
تو گوئی زخم صد تیر و تبر خورد
زبانش لال گشت و در بیان ماند
چو بسمل سو بسو غلطید بر خاک
که خود را کشته سازد آن نسرین
که گردد مشکلش از خودکشی حل
که اکنون زندگی بر من حرام است
گنه هرگز درین معنی ترا نیست

ز تقدیرِ خداوندیست این کار
خدا را از خدا این کار بگذار

چو خیلِ زنگ از یکسوی عالم
بهم گشتند چون مجموعهٔ غم

بمصرِ روز ناگه تاخت کردند
متاعِ جمله یکسر پاک بردند

ز بیمش جمله در خانه خزیدند
کس و ناکس تمامی آرمیدند

تمامی زرگرانِ شهر یکبار
چو پروین جمع گشته در شبِ تار

بدیشان مشورت کردند باهم
که فردا جمله باید شد فراهم

نشیند شه چو بر تختِ عدالت
کنیم فریاد زین جور و بطالت

اگر دادم دهد در شهر مانیم
وگرنه راهِ دیگر شهر دانیم

بدین میثاق باهم عهد بستند
بتانِ بیوفائی رشک استند

سحرگاهان که شاهِ مهرِ انور
به تختِ زر برآمد چون سکندر

سپاهِ زنگبارِ ظلمتِ شب
نهان گردید چون عنقای مغرب

عدالت گستری ز انسان عیان کرد
که رسمِ ظلم از عالم نهان کرد

شهِ هندوستان بر رسمِ عادت
به تخت آمد ز ایوانِ عبادت

بدیوانی که خاص و عام را جاست
دران بهرِ عدالت محفل آراست

رسید از دور در گوشِ جهاندار
صدائی الغیاث از سوی بازار

ملک فرمود در دم حاجبان را
که زود آرند این درماندگان را

بوفقِ حکمِ شه از جا دویدند
رسانیدند و در خدمت رسیدند

ازان ها شه چو از یک حال پرسید
ازو آن حال بالتفصیل بشنید

چو شمع افتاده آتش در تنِ شاه
برآمد مویش از پیراهنِ شاه

فرو از غصه شد همچون سنانها — که خواهد دوخت از وی خاندانها

بیفگند از غضب چون بر جبین چین — فتاده زلزله از هند تا چین

چو بُد صبر و سکونش از غضب بیش — فرو بگذاشت دست خویش و پیش

شهنشه در زمان آب وضو خواست — وضو فرمود پس سجاده آراست

دو رکعت با حضور دل ادا کرد — نماز بهر رضای بهر خدا کرد

پس آنگه گفت با خاصان دربار — که نخل حکم من زینسان دهد بار

که زوج آن زن مظلوم امیدم — بقتل شاهزاده شاد و خرم

نشیند جانب آن کوی راند — شود استاده چون خود را رساند

زنی شهزاده را بر بام زرگر — کند استاده عور از پای تا سر

همان زرگر بدان انسان بطرهٔ پان — زند بر سینهٔ آن عریان و حیران

درین حکمم اگر اهمال گردید — بپای پیلها پامال گردید

چو خاصان حکم شه را گوش کردند — همه آندم وداع هوش کردند

وزیر اعظم شاه جهاندار — زجا برخواست و بشنفید این کار

نخستین زوج آن مظلومه را خواند — بر او چون ابر نیسان گوهر افشاند

هزاران خلعت و نعمت بدو داد — دل غمگین او بنمود زان شاد

پس آنگه خواست راضی نامهٔ او — که تا یکسو شود هنگامهٔ او

بمهر قاضی و مفتی مسجل — نمود و ساخت آن خط را مکمل

بدست شاه اوش شاه شد شاد — هزاران آفرین بر شاهیش باد

واخرج ابو الاسعد فی الاربعین والقشیری عن انس

رضی اللہ عنہما قال قال رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم من قرأ اذا سلم یوم الجمعۃ قبل ان یثنی رجلیہ فاتحۃ الکتاب وقل ھو اللہ احد وقل اعوذ برب الفلق وقل اعوذ برب الناس سبعاً سبعاً غفرلہ ما تقدم من ذنبہ وما تاخر

انس گوید کہ پیغمبر گفتست
عجائب گوہر غفران بسفتست
ہر آنکس کو نماز جمعہ خواند
اما مش چون نماز آخر رساند
نگردانند و پائی خود سر خود
نشستہ ہمچنان ماند کہ بود او
بخواند چار سورہ گر بدانی
ازان چار ست یک سبع المثانی
دوم زان سورۂ توحید باشد
دو قل زان پس کہ زو شیطان ہراسد
ولی این چار خواند ہفت بارہ
شود زان نامہائے جرم پارہ
گناہ اول و آخر دران دم
شود مغفور از فضل معظم
علی این وقت ترک این و آن کن
فضیلتہائے آدینہ بیان کن

بیان فضیلت روز جمعہ

بیا بشنو تو فضل جمعہ اکنون
کہ ہر فضلش بود چون در مکنون
نماید بو ہریرہ این روایت
دگر جمعی ز اصحاب درایت
کہ شاہ انبیا سلطان کونین
امام المرسلین وجد حسنین
چنین گوید کہ خلاق دو عالم
تمامی فضل جمعہ بخشش یا کرم
ز رہطین یہودی و نصارے
نمودہ سر بسر مستور و اخفا
چو یکشنبہ نصارا را سپردند
یہودان بہرہ از سبت بردند

پس این جمله چون ما در رسیدیم ٭ ز خوان جمعه بس نعمت چشیدیم

ز جمله است از پس مانده گانیم ٭ ولی در حشر ما از سابقانیم

نخست از ما حساب ما نمایند ٭ نخست از بهر ما جنت کشایند

دگر بشنو ز اوس ابن ابی اوس ٭ الهی باد جای او بفردوس

که فرمود ست آن سلطان اکمل ٭ که هست از روزها تان جمعه افضل

که در وی بو البشر را آفریدند ٭ مر او را ابر خلائق برگزیدند

در و مقبوض شد آن برگزیده ٭ بصدر جنت اعلی رسیده

در و هم نفخ صور آید پدیدار ٭ شود مر صاعقه را گرم بازار

لزوم کثرت صلوات بر من ٭ در و سازند کین کاریست احسن

همه گفتند کای سلطان ابرار ٭ پس مردن میسر چون شود کار

تنت پوسیده گردد بلکه معدوم ٭ شود صلوات ما چون بر تو مفهوم

نبی گفتش که تنهای رسولان ٭ نگردد هیچگه پوسیده میدان

که اکل جسم پیغمبران را ٭ زمین را منع فرمود ست مولی

ز حبان و ز حاکم هم ز احمد ٭ بدینگونه شده مروی مسند

بفضل او حدیثی در موطا ٭ بخواندستم کنون میسازم املا

امام مالک آن سر دفتر دین ٭ که بد هم شهر ختم النبین

همی گوید که پیغمبر بگفته است ٭ بفضل جمعه این گوهر بسفته است

که خیر الیوم فی الایام آنست ٭ که در وی شمس طالع در جهانست

بود آنروز آدینه بلاریب ٭ که دنیا را ز آدم داد حق زیب

هبوطِ آدم از جنت بدنیا
بروز جمعه هم شد ای دل آرا

وفاتِ بو البشر هم اندران ست
براهل علم این معنی عیان ست

دگر هم توبه اش مقبول گردید
ثمر از شجرهٔ غفران در وچید

دگر گردد قیامت نیز قایم
ز نومِ موت گردد خلق نایم

شود طالع چو روزِ جمعه خورشید
شود از زندگی یک خلق نومید

بجز انسان و جن کاین غافلانند
ز غفلت هیچ ازین معنی ندانند

بهر یک جمعه باشد ساعتی خوب
که داعی را بود محبوب و مرغوب

بلا شبهه بود وقتِ اجابت
ولیکن مشکل افتد در اصابت

ز حفاظِ احادیثِ پیمبر
درینجا مختلف اقوال بنگر

ز بین الخطبتین آن یک خبر داد
ز بعد عصر این مخلص ثمر داد

یکی اشراق را آنوقت داند
دگر از استوا حرفی براند

اذانِ خطبه را زان یک بیان ساخت
دلیل و حجتِ خود را عیان ساخت

ولیکن ارجح الاقوال آنست
که آن از عترتِ سید بیان ست

یکی از عترتِ خاص پیمبر
روایت میکند زینسان خبر

که من دیدم بچشم خویش اکثر
که آن خیر النسا بنتِ پیمبر

بروز جمعه بعد از عصر بر بام
شدی بالا و ماندی تا دم شام

چو در مغرب شدی خورشید انور
همی زیر آمدی آن مهر گستر

ز فعلِ سیده گردید روشن
که بی شبهه ست آن وقتِ معین

حکایت

بسید خالق الظلمات والنور
رسید از سایه و آئینه در دست
چو آئینه بغایت روشن و صاف
ولیکن اندر و یک نقطه پیداست
نبی پرسید از وی کاین مجمل
درین آئینه پیدا این چه جا هست
پیمبر گفت جمعه چیست ای یار
امین فرمود بشنو ای مرسل
بود در روزهای هفته این روز
درین آئینه هفته و دست نمایم
نخستین وصف و فضل او بدیها
خدا در وی همه امر خلائق
نموده جمع زین رو جمعه گویند
که در اوقات او وقتی عجیبست
یقینی نام او یوم المزیدست
یقینی روز و شب او هرگز نباشد
بفردوسی که آن خیر الجنان است
و در اطلال مشک از حد فزونست
هزاران کرسیان از نور و زر

جبریل امین معروف و مشهور
بپیش سید الکونین بنشست
چو قلب عارفان تابان و شفاف
بسان نقطه دل کان سویداست
چه باشد صاف گوای عقل و دل
امین فرمود کین روز جمعه است
مرا کن زود از حالش خبردار
که هذا الیوم من ایام ربی
عظیم القدر و محمود ای دل افروز
در اوصاف او بر تو کشایم
بیان سازم که بسیار است زیبا
بآئین خوش و بسیار لائق
در و خلقی مراد خود بجویند
که در وی داعیان را حق مجیبست
که بر اصحاب عقلی همچو پیداست
ولی مقدار او ایزد شناسد
در و صحرای بیحد و کران است
ز انداز و حساب ما برون است
مرصع جمله از انواع جوهر

نهاده صف بصف در پیش اطلال — که در توصیف او باشد زبان لال
بصفِ اولین کان کبریانند — برای انبیا و مرسلانند
دوم شد بهر صدیقان مقرر — سیوم بهر شهیدان ای برادر
صفِ چارم برای صالحین ست — همان اطلال جای مومنین ست
فراغت چون شود حق را ز ثقلین — ز بخششهای شان ای قرة العین
بجنت جنتی ها راه یابند — بدوزخ ناریان یکسر شتابند
شود چون روز آدینه در آنجا — بحکم قادرِ قیوم یکتا
بجنت صوتی گوید اذانها — بوقت جمعه با صوتِ دل آرا
بود مضمون او یا ایها القوم — بشارات لکم فی ذلک الیوم
بود یوم المزید این روز انام — که یابند از خدا انعام اکرام
هلموا نحو صحرا المزید — لکم فیها سرور کمثل عید
کنند این بانگ چون در گوش شان جا — برون آیند شان یکسر زجا دا
گروهی بر براقِ تیز رفتار — روان گردند خندان برق کردار
گروهی بر سریر بادشاهی — روان گردند با فرِّ الٰهی
کسی بر بختی و کس بر عماری — چو در جو السما ابر بهاری
رسند و اندران محفل فراهم — شوند و شاد بنشینند باهم
بس پس بر جهات العرش الکرم — ندا آید ز درگاه معظم
هلموا العرش العظیم ذی المقام — هو المنادی ز اصحاب الکرام
نخستین از جنابِ پاک قادر — دران محفل شود این قول صادر

که ای خاصان من ای بندگانم
مطیعان من و فرمان برانم

بعهد غیب چون دادیم توفیق
رسولان مرا کردید تصدیق

بوحدانیتم اقرار کردید
بشرک و کفر پس انکار کردید

مطیع باتمامی عمر بودید
بهر امر اطاعت می نمودید

بود یوم المزید این و ز بیشک
مراد خود ز من خواهید یک یک

ببخشم از مرادتان زیادت
که افزاید سعادت بر سعادت

همه گویند رضوانت بخواهیم
چنین خوش گوهر از کانت بخواهیم

کنون عطر رضا بر بندگان مال
که ما هستیم راضی از تو هر حال

جواب آید ز درگاه خداوند
که من از تان رضامندم رضامند

ز بستان رضا چون میوه چیدید
ز فضل من درین جنت رسیدید

بجز من کیست در کون و مکان پس
که بخشاید کسی را ذره و خس

درین یوم المزید ای بندگانم
مزید ابتغوا تا وارسانم

بیک کلمه تمامی اهل محفل
نموده اتفاق و گشته یکدل

که ای خلاق و ای رزاق مطلق
خداوند دو کون و رب برحق

برافگن پرده تا روی تو بینیم
گل از باغ وصال تو بچینیم

فارنا وجهک یا ذوالجمال
فانا نحن مشتاق الوصال

بلطف تو درین جنت رسیدیم
بفضل تو کلام تو شنیدیم

توجه کن که تا دیدار بینیم
کزین پس صبر او دشوار بینیم

بود این دم مراد و مقصد ما
که بینیم ذات پاکت آشکارا

بوفقِ خواهشِ آنقوم اکرم ... براُفتد آن حجاب وجه اعظم
تمامی محو آن دیدار گردند ... زجامِ وصل او سرشار گردند
بوقتِ صبح چون خورشید انور ... برانجم چونکه گردد سایه گستر
بوند آن جمله زونابود گردند ... بذاتش تحویل مفقود گردند
قضائی حضرت رب البرایا ... نگردی گر به لوح ایجحرف املا
که سکان جنان هرگز نمیرند ... بخود داغ فنا هرگز نگیرند
زنورش یک بیک بیچون حقتند ... دوچشم از زندگانی دوحقتند
بود ذاتش ومثلی وکیف وکم دور ... تعالی الله زهی نوری علی نور
همیں گفت ایمانم برین ست ... یقین ست ولقین ست ولقین ست
ازین هرکس که او انکار دارد ... باخر جای خود در نار دارد
بود این لعنت آنکس همیسر ... که منکر نیست بر قولِ پیمبر
چو اهل اعتزال وشیعهٔ شوم ... اگر هستند شان باشند محروم
بحسب قول خویش وباو بارے ... بری گشتند از امید وارے
برین سنی شنو یک قصه گویم ... اگر دل ساعتے داری لبسویم

در بیان مجادله ومنازعه فیمابین شیعه وسنی

میان شیعهٔ وسنی بدیدار ... بسے بحث وجدال آمد پدیدار
چنین می گفت شیعه کاین محال ست ... که درکش خارج از وهم وخیال ست
جوابش گفت سنی اینست مقدور ... که موسی خواست از حق بر سر طور
ولی چون شرط آن مفقود گردید ... ازان محروم آن موجود گردید

دلی در عاقبت او را بہ بینم | چه جا در جنت الماوی گزینم
که در قرآن و قول مصطفی هم | شده ثابت مرا زین بیشتر دم
بگفتا سفیهش دیگر تو دیگر | بیان می سازی ای مرد ستمگر
نعم گر گفت این او لا همی گفت | دری لا و نعم هر یک بسی سفت
بنوعی مشکل شان حل نمی شد | شکوک از یکدگر زائل نمی شد
درآمد ناگهان آنجا فقیرے | چو صبح دومی روشن ضمیرے
دل او روشن از مهر معانے | لب او معدنی صد نکته دانے
بسان انبیا شاگرد جبریل | ز حل مشکل اخبار و تنزیل
همه حقانیان را مرشد و پیر | همه روحانیان از وی سبق گیر
چو آن بحث و جدال از هر دو بشنید | جواب مسکت شان اینچنین دید
ز شان پرسید کای اصحاب تکرا | ز علم عقلی و نقلی و خبر و آ
حدیث لن عدی پی چنانست | یقین انبیا دروی گمانست
چنین گفتند کان حق الیقین ست | کلام پاک رب العالمین ست
رسانید ست ختم المرسلینم | برهنیستم برهنیستم مرا اینم
بپاسخ گفت هر یک حصهٔ خود | بگیرد بهر خود زین قول مسند
ز قول قدسی حق گشت مفهوم | که زین نعمت بماند شیعه محروم
دگر آن سنیان کز جمعه واند | ز راو اکش فتاده در قصه واند
خداوند الخلیل سرور دین | امام المرسلین ختم النبیین
بکن دیدار خود ما را میسر | در آن یوم المزید از فضل اکبر

علی در وادیِ دیگر تو مخرام
حدیثِ جمعه را آور بانجام

که سامع را نهایت انتظاریست
زمقصد باز ماندن هرزه کاریست

چو نقدِ رخصت از حق باز یابند
همه در مسکنِ خود باشتابند

شود پس صورتِ ایشان مبدل
نهایت اجمل و افضل ز اول

چو ازواج و خدم شان را ببینند
همه یکبارگی حیرت گزینند

چو اعلامِ تعجب بر فرازند
زحالِ شان بهم تفتیش سازند

شما رفتید چون خورشید گشتید
کما رفتید چون جمشید گشتید

فزون حسن و جمالِ تان چسان شد
کمال اندر کمالِ تان چسان شد

همه گویند پیشِ حق رسیدیم
کلامِ او بگوشِ خود شنیدیم

رخش بی پرده و دیدیم آشکارا
تعالی الله زهی حسنِ دل آرا

زعقل و فهم و وهم ما برا است
ولی دانیم کان ربی تعالی ست

زبان لال ست در اوصاف باری
تو هر گز چند و چون اینجا نیاری

چو با ازواج و احشام و فرساری
نمایند اختلاط و ساز کاری

شوند از نور او آن جمله رخشان
بسان ماه از مهر درخشان

مرید از پیر خود چون مستفید ست
خمیر و مایه اش یوم المزید ست

بحمد الله که پیری یافتم من
امام و دستگیری یافتم من

شهید و غازی و سردار و سادات
امام و مرشد اهل کرامات

علم از شهر دهلی بر کشیده
ببالاکوت رفته و آرمیده

غزا کرده و شهادت یافت آنجا
سعادت بر سعادت یافت آنجا

چو در سنه اول القرآن شاه — همیشه بود مانع داشت اکراه
نهاد اقبر او بعد از شهادت — نمی‌باید کس از اهل ارادت
یک از جمله کراماتش همین ست — که آن مقبول خیر الراحمین ست
محمد اول و آخر محمد — میان هر دو شان بنگر که احمد
جها داین هر یکی از بهر دین کرد — و گر دیگر پی تاج و نگین کرد
سواد بدعت از بنگاله تا سند — نمود ه پاک و صاف از تختهٔ هند
همیلا شیخ سدو خوار گردید — یکی گر دم دو مو چون مار گردید
رسوم شرک و بدعت جمله کاشت — همه حلوای زیارت را نمک ساخت
همان حال و غنای صوفیانه — شده متروک و خوار از هر کرانه
عشر هٔ گریهٔ ماه محرم — شده متروک و مکروه و محرم
نه کس در مجمع سالار مسعود — قدم فرسا شود با جمع محمود
نمی‌پرسد کس انبوهی مداری — مدار جمله بر سنت گذاری
مرید و پیر والنش اینچنین اند — همه بدعت گذار سنت گزینند
خداوندا طفیل شاه دوران — امام المرسلین شمع رسولان
ز ابر فضل خود باران احسان — بقبرش بار بید و فراوان
چو کردی مرشدش گشتم مریدش — ببر بابا بصحرای مزیدش

فی بیان شیون الله تعالی

شیون حق تعالی بی‌شمار ست — ز احصایش خرد در زینهار ست
درو آشفته ماند فهم فهام — ز علمش بیخبر جهال و اعلام

یکی تشبیه و یک تنزیه از ان ست / بقرآن چند جا زانها بیان ست

چرا در تیه حیرت مانده باشی / بر حمن کل یوم خوانده باشی

تامل کن بسوی گفتگویم / که چرک شبهه را کلی بشویم

گهی وجه و گهی دست گهی ساق / بحق و نسبت کند خلاق رزاق

نهد گه دست بر دوش پیمبر / رساند سردیش تا صدر انور

گه از بارش اطیط از عرش خیزد / گه از دست پیمبر خاک ریزد

بوقت نیم شب بر چرخ اول / همی آید بوفق قول اکمل

چو در بطن جهنم او نهد پا / دهد پس بس بحق الوقت آوا

بروز جمعه در صحرای مذکور / رود آن خالق الظلمات والنور

تمام این جمله تشبیهات دانی / بیا تا لوح تنزیهات خوانی

خداوندم چو لیس کمثله گفت / همه خاشاک شبها ز وی فرافت

ز ذات بحت این باشد اشاره / درینجا شد کتاب علم پاره

بهر شی ذات او اینجا محیط است / نمیگویم مرکب یا بسیط است

ز سریانی و طریانی مبراست / منزه از تمامی گفتگوهاست

تو اسپ گفتگو را سم مفرسا / پیمبر گفت لا احصی هم اینجا

درین دریا مزن هرگز علی دم / بلا ادری بگو والله اعلم

واخرج ابو هریرة انه قال ق / ل الله صلی الله علیه

وسلم من صام رمضان ای / متسابا غفرله ما تقدم من ذنبه

شنو از دانش و عقل و درایت / روه بو هریره این روایت

که هر کو روزهٔ رمضان بدارد | خداوند جنتِ غفرانش آرد

ذکر اسرار صوم

دلا کن سیر در گلزار روزه | بیان کن یک دو سه اسرار روزه
ازو بین نفس سرکش رام گردد | وزو ابلیس بی آرام گردد
ازو بخل و ریاست سست گردد | بسوی بذل و همت چست گردد
تمامی خلطهای خوار و ارذل | شود از صوم تحلیل و مبدل
اگر دل مهربان و نرم داری | به تیماری غریبان دل گماری
چو رنج جوع و عطش خویش یابی | برای چارهٔ دیگر شتابی
چو اندر مصر قحطِ هفت ساله | پدید آمد چو در گلزار ژاله
نخوردی یوسفِ صدیق اکثر | اگرچه بود ز اعیانِ توانگر
که از بی مایگان غافل نباشد | ز خدمتهای شان عاطل نباشد
ریا از صوم ماند خوار و مهمل | بود زو جمعه بیکار و معطل
شریکی نیست یزدان اندرین کار | دگر املاک هم ارواح هشدار
سموات و نجوم و عرش و کرسی | تمامی صایم اند از من چه پرسی
اگرچه صائمان کی آن و این است | چو اجرش ذات رب العالمین است
درین اسرار خداوست توفیق | بود مشروط آن ایمان و تصدیق
وگر این فرض را ز والقدر داند | بتسویف و توانی وا نماند
زبان از غیبت و ز عیب چینی | هم از اکلِ حرام آرد و بینی
ز بهتان و هم از فحش و نمیمه | فرو بندد ز گفتار ذمیمه

برای چاشت من هم از پی شام / نمودی ما حضر دایم سرانجام
شنیدم حال او کین می سرشت است / چو لاله دائما جامش بدست است
نه از کس مهر دارد نی ز کس کین / ندارد هیچ نفرین و نه تحسین
خبر از دنیا و عقبی ندارد / خیال منزل و ماوا ندارد
ولی روز هلال ماه رمضان / رود چون شادوان سوی رباشتبان
بآئین بهین شوید تن خویش / بپوشد بهترین پیراهن خویش
مقیم مسجدی گردد ازان شب / ز ذکر حق نه بندد هیچ لب
همه شبهای روزه زنده دارد / چو روز آید نوافل می گذارد
چو ابر آذری گریان سحرگاه / مناجاتی کند با ناله و آه
نماز عید را گاهی که خواند / بمیدان هوا مرکب جهاند
مه روزه پس از یک هفته آمد / پس از یکسال ماه رفته آمد
مه روزه چو رخ بر چرخ بنمود / ز مستی میزبانم بیخبر بود
سحرگاهان برسم عادت خویش / بمیخانه شد از میخوارگان بیش
مغنش گفت چرا اینجا رسیدی / مگر در شب مه روزه ندیدی
بگفتا شد مه روزه پدیدار / بگفت آری بپیرانه شهر و بازار
چو این بشنید آهی کرد و افتاد / تو گفتی دور باشی خورد و جان داد
بجاه والورد و صندل را بسودند / تشنجش چو بیدارش نمودند
گهی زد دستها بر سینه خویش / گه از ناخن نمودی روی خود ریش
گهی بر پشت دست خود بدندان / نمودی بوسه هم زخمی نمایان

گهی از چشم نهر خون براندے | بوقت نوحه این ابیات خواندے

نوحه

دریغا حسرتا و وای و یلا | ز مجنون فوت شد تعظیم لیلا

دریغا روی خوبت را ندیدم | به تنبیهش چنین خواری کشیدم

به آفات و بلا شایانم اکنون | غریق بحر بی پایانم اکنون

توئی ماه مبارک ای دل افروز | شبت ذو القدر روزت عید نوروز

همت مفتاح ابواب سعادت | گشاده بر رخ اهل عبادت

سه عشره در همت باشد بلا ریب | بود هر عشره ات با فر و با زیب

باول عشره برکت میفزائی | بدوم باب رحمت می کشائی

بسیوم مغفرتها از تو یابند | اگر سیزند در جنت شتابند

عبادات عباد از تو مکمل | ز تو شیطان مغلول و مسلسل

رسیدی هیچ تکریمت نکردم | باستقبال تعظیمت نکردم

نه تن شستیم و پوشیدیم جامه | نه بر بستم بسر مشکین عمامه

نه وقت شام در مسجد رسیدم | نه تسحیر و نه بیدارے گزیدم

دریغا روزه ام برباد گردید | دل شیطان ز دستم شاد گردید

گهی بیهوش و گه باهوش بودے | گهی گریان گهے خاموش بودے

گهے دیوانه گه هشیارے بود | نمی خورد و نمی خفت و نیاسود

پس یک هفته زین زندان بیرود | سوی خلد برین رحلت نمود

بخوردم از غم او بر جگر ریش | تنش شستم ز آب دیده خویش

کفن پوشانده و گورش نهادیم ‌ ‌ بخاکش ادهم وکز خاک زادیم
پس یک هفته در خوابش بدیدیم ‌ ‌ زرو ریش و دیده نزدیکش رسیدیم
چه می بینیم که رویش آفتاب ست ‌ ‌ زشرمش وی خور اندر حجاب ست
خرامان در خیابان جنان ست ‌ ‌ ز رویش فر سلطانی عیان ست
بدو گفتم که گو حالت چنان ست ‌ ‌ بگفتا مسکنم باغ جنان ست
بگفتم از چه رو این رتبه دادند ‌ ‌ که بر رویت در رضوان کشادند
بگفت اینجمله از فضل یگانه ست ‌ ‌ بتعظیم مه روزه بهانه ست
اگر از عقل کامل بهره دارے ‌ ‌ بتعظیمش گہے غفلت نیارے

الحديث واخرج النسائي في الكبرى وقاسم ابن اصبغ في تصنيفه عن ابي هريرة رضي الله عنه انه قال قال رسول الله صلى الله عليه وسلم من قام رمضان ايمانا واحتسابا غفر له ما تقدم من ذنبه وما تاخر

ز نسائی کو امام اہل دین ست ‌ ‌ احادیثش همه حصن حصین ست
بتصنیفش که کبری نام دارد ‌ ‌ رواتش جمله از اعلام دارد
هم از قاسم که ابن اصبغ ست او ‌ ‌ بتصنیفش به بین ای یار خوشخو
که مسند گشته ز اصحاب درایت ‌ ‌ نگر از بو هریره این روایت
که گفته ست او که ختم المرسلین گفت ‌ ‌ برای مجرمین در یقین سفت
که در شبهای ماه روزه هر کو ‌ ‌ قیام اللیل را بنمود نیکو
گناهش یک بیک مغفور گردد ‌ ‌ دلش از نور دین پر نور گردد
حضور قلبیت در وی ضروری ست ‌ ‌ اگر نبود حضوری جمله دوری ست

حضور دل اندر باب تابین	بیان کردیم روزه گیر تسکین

در بیان فضائل تراویح

قیام اندر شب روزه است مسنون	له اجر و لیکن غیر ممنون
قیام آن تراویح است گفتم	برای تو چه خوش در دانه سفتم
بود آن بست رکعت در شب صوم	پس از فرض عشا لکن مع القوم
جماعت گر نیاید میسر	مکن ترکش فرادی اوست بهتر
قیام اللیل ماه روزه اینست	برین اجماع ارباب یقین هست
اگر قرآن بخوانی در تراویح	بود در خانه گور مصابیح
چو اندر چند شب قرآن بخواندی	نه ماه روزه را پایان رساندی
تو شغل این نماز از دست مگذار	که در گور و قیامت باشدت یار
نسازد ختم اسقاط تراویح	که شد در متن مذکورش بتصریح

حکایت

ابو جعفر محمد شیخ کونین	علی مرتضی را قرة العین
امام و مرشد ارباب ایمان	بدو شرع و طریقت یافت سامان
سبیل معرفت زو گشت پیدا	ز دریای حقیقت در یکتا
شد آن شاه سریر سرفرازی	به بیت فاطمه روزی نمازی
چهی بودش قریب سجده گاهش	که بد تحت الثری تا نیم راهش
بگرد اگرد آن چاه نمازی	دو سه اطفال میکردند بازی
امام جعفر صادق دران حال	شد از همزادگی در جمع اطفال

ز جور و جبر چرخ ناموافق بچاه افتاد چون صدیق صادق

چو اهل مجلس آوازش شنیدند به بیت فاطمه یکسر دویدند

به بیج ماه بیرون گشت آنگاه بگفتند خلق الحمد لله

شنیدستم که دُر آید ز دریا برون آمد ز چاه آن دُر یکتا

چو آن یونس ز بطن نون بدر شد امام مجتبی آنگه خبر شد

صلوة این ست باقی تربیات صلوة این ست باقی واجبات

صلوة سید الاخیار این ست صلوة قدوة الابرار این ست

نمازی گر بدینسان گونه بخوانی بدربار خدا خود را رسانی

من قام لیلة القدر ایمانا واحتسابا غفر له ما تقدم من ذنبه وما تأخر

در بیان لیلة القدر

بیا بشنو حدیث لیلة القدر که زو این نامه گردد همسر بدر

شود این شب بماه روزه پیدا دُر و گوهر و عجائب بس هویدا

در شیرین شود دریای مالح چو از اخلاص دل اعمال صالح

درو هر چیز بهر خالق خود شود ساجد بطوع و جبر لابد

ثواب صالحان در وی مقدر نماید خالق قدوس اکبر

ازینجا لیلة القدرش بگویند عزیزان از دل و جانش بجویند

درو قرآن خدا فرمود نازل زلوح خود برین خضرائی اول

درو گردد دعای خلق مقبول بیاید از خدا مقصود و مامول

ثواب یک عمل در وی که بنمود ثواب الف شهرش هست موعود

ز چشم عامیان آن شب نهان است
مگر پروی که بخشش کامرانست

بر بعضی مگر اجماع قوم است
که در عشره اخیر ماه صوم است

در آن شبهای طاق است آن با اقبال
پدید آید بصد اجلال هر سال

سه چیز اندر سه چیز ایزد نهان کرد
تو کلی چو که زان بیرون نشد فرد

ولیهای الهی اسم اعظم
ولی در عامیان باشد ملم

بشبهای مدر و ند شب قدر
چنین مردے شده از فالح البدر

بکل این چیزان مخفی نمودند
که در تحصیل آن حرصت فزودند

قیام اللیل شهر صوم زین رو
بتو کردند لازم ای خدا جو

بگل ار خواهی گلستان را بپرور
غنا جو تنگدستان را بپرور

بکن دلجوئی هر خاص و هر عام
برای نیک بد بشتاب و بخرام

که از صاحب نظر بر تو نگاهے
فتد تا آوری روی براهے

چو از ذکر ولی دل گشت شادم
حدیث مرشدم آمد بیادم

حکایت

شهید و غازی تیغ مهند
امام و سید السادات احمد

شریعت را رسید از وی رواجی
طریقت یافت بر سر طرفه تاجی

بشست از ملک هندستان شیادش
سواد شرک و بدعت ای سوادش

بملک سکه چو تیغ او علم شد
سر هر سرکش از دستش قلم شد

بدار الضرب دین زد سکه زانسان
که رفت از هند شورش تا خراسان

چو از ذوق شهادت تشنه لب بود
چو جامش یافت شد خوش وقت آسود

شبی در مجمع احباب و اصحاب / نشسته بود آن ماه جهانتاب
یکی از انفران از خدمت بدر / چنین پرسید از حال شب قدر
که من آن شب تمامی زنده دارم / بگو یا بعض در راحت گذارم
جوابش داد آن فیض مجسم / که در بد و سلوک این نکته من هم

حکایت

ز سلطان الطریقت قطب ارشاد / چو پرسیدم جوابم این چنین داد
که ای سلطان عالیجاه ذو القدر / ز بیداری نه بیند کس چنین بدر
نه بینی پاسبان شب زنده دارد / همه شب را الشب گردی گذارد
نیابد زین گلی مقصود بوی / بتابد جانبی آن کوی روی
اگر بخت تو بیدار است در خواب / شبی گویند رو برخیز دریاب
قضارا اتفاقاً همدران سال / همه روزه پدید آمد باقبال
شب سو عد چو آمد لیلة القدر / جنوا النوم قد ضاقت لی الصدر
برای دفع آن همت به بستم / گزان یک چاره آمد بدستم
گهی استادم و گاهی نشستم / گهی بهر تلاوت دل به بستم
ندیدم چاره بسیار این کار / اگر زان هیچ یک نامد پدیدار
قضارا من رضا دادیم و خفتیم / تن خود در بلا دادیم و خفتیم
ز بهره چون بسید اسفی زمانه / شده آن اوهم اللیل روانه
وزان خواب گران هم خشک شد سیل / ندا کردند یا احمد قم اللیل
چو بکشادم دران دم چشم بسته / سه کس دیدم ببالینم نشسته
یکی زان سید الابرار بودند / دوم زان حیدر کرار بودند
سیوم شان بود آن مستوره پاک / که از وی نسل آدم شد شرفناک

رسول الله را نور دو دیده / بتول پارسائی حق گزیده

نبی فرمود احمد غسل کن زود / که امشب لیلة القدرست موجود

ز پیش او روان گشتم چو تیری / فگندم خویش را در آب گیری

به نیم غسل بدل اندیشه بود / که سیده زان مکان نهضت بفرمود

زدم سه غوطه او پیشش رسیدم / بحمد الله که روی مهرش دیدم

نبی از دست خود یکتای خرما / عطا فرمود آن دم سیده را

سپس فرمود آن گلدسته کن / که این خرما تو احمد را عطا کن

بمن بخشید آن سرچشمهٔ جود / بخوردم یافتم زان جمله مقصود

پس آنگه هر سه راه خود گرفتند / دو خور همراه ماه خود گرفتند

واخرج ابو سعید نقاش الحافظ فی امالیه عن ابن عمر قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من صام یوم عرفة غفر له ما تقدم من ذنبه وما تأخر

ز نقاش آنکه نامش بوسعید است / امام و حافظ و مرد سدید است

کتاب او که نام او امالی ست / ز تضعیف و هم از تجریح خالی ست

کند از ابن عمر بنیان روایت / که فرموده ست آن شمع هدایت

که هر کو روزه روز عرفه دارد / خدایش جرم او را واگذارد

ز استقبال و ز ماضی یکبار / تعالی الله زهی وهاب و غفار

اگرچه اکثرش مسنون دانند / ولی بعضی ز استحباب خوانند

مرا از مغفرت کار است ای یار / تو استحباب یا مسنونش پندار

من از اندرز پیر شیخ کامل / در اینجا نکته دارم در دل

برای پاس خاطرت اکنون نگارم   بیادش گیر این خوش یادگارم

که در صوم نوافل چند آداب   بیانش می کنم دریاب دریاب

نخستین آنکه جز تو روزهٔ تو   نداند هیچ کس از کس یا تو

دوم اینکه گر تو میداری سحر این   طعام چاشت خود بهر مساکین

سوم امساک بنمای بر اعضا   ولیکن پاک چشم و گوش و فم را

چهارم اعظم الاجر است بشنو   که کار بی معنی سامان شد از تو

ز مسلم من حدیثی یاد دارم   همین وقت است اگر آن را نگارم

نبی فرمود هر کو چار اعمال   کند یک روز او بی قیل و بی قال

رود در جنت او آرام گیرد   الهی ما به جنت کام گیرد

نخستین روزه دوم هست انفاق   عیادت سوم ای در هنر طاق

تو اتباع جنائز چارمی ان   حدیث اینقدر بود از شیخ ایمان

مرا یک قصه در باب انفاق   بیاد آمد بشنو ای مهر آفاق

حکایت

که از انصار ده کس یار بودند   ز نخل فقر برخوردار بودند

بظاهر گرچه عسرت داشتندی   بباطن ظرف عشرت داشتندی

ممالک فقر فخر پادشاهان   امام و مرشد صاحب کلاهان

از ایشان سبز و خرم باغ ایثار   ز ستر پوشیون هر یک خبردار

همه ارکان قصر لن تنالوا   بغیبت فقر هر یک مرحبا گو

شده از جور دور سفله پرور   ز گرد فاقه این ده کس مکدر

دل شان مخزن گنج قناعت — زن و فرزندشان بس بی بضاعت

برین فاقه گذشته یک دو سه روز — به روزی کس نشد زین جمله فیروز

مگر ز انها یکی بشنود حاصل — سر یک گوسپندی گشته بسمل

یکی بر دیگرے ایثار می کرد — همان نفس دنی را خوار میکرد

ز وقت شام تا وقت سحرگاه — بپیمودند آن ده کس همین راه

سحرگاهان خدا از بهر ارشاد — یکی آیت بشان شان فرستاد

نبی اندر نماز فجر خواندش — پی شان مژده بخشش رساندش

ببین آن آیه را در سورة الحشر — که فخر شان شده بر عالمین نشر

واخرج ابو داؤد والبیهقی فی الشعب عن ام سلمة انها سمعت رسول الله صلی الله علیه وسلم یقول من اهل بحجة او عمرة من المسجد الاقصی الی المسجد الحرام غفر له ما تقدم من ذنبه وما تاخر ووجبت له الجنة

نخستین کرد ابو داود ارشاد — پس آنگه بیهقی چون او خبر داد

ز ام سلمه که زوج رسول ست — مبارک مادر اهل قبول ست

چنین گوید که پیغمبر بیان کرد — طریق رستگاری را عیان کرد

بعزم حج و عمره هر که زد گام — ز اقصا سوی بیت الله احرام

گناهانش همه بخشوده گردد — ز فضل سرمدی بستوده گردد

شود جنت برو لا ریب واجب — خورد از نعمت جنت مواجب

مرا اخلاص این عزم پسیچ ست — بسے بهتر وگرنه هیچ هیچ ست

بود اخلاص در هر کار در کار — وگرنه مایهٔ انکار انکار

زمن یکداستان درگوش خود گیر ‌ وگرنه راه نای و نوش خود گیر

حکایت

شنیدم رابعه عدویه روزی ‌ شنید این داستان دل فروزی

که در هندوستان شهر عظیم ست ‌ تو گوئی رشک جنات النعیم ست

شنیدستم که نامش سومنات ست ‌ بتی در وی ست مشهور آن به لات ست

مر او را اعظم الاصنام خوانند ‌ هنود آنکه پس مرتاض باشند

عابدیش جمله اصنام دانند ‌ بتی عهد بتش زنیسان تراشند

زشهر و وطن خود گرچه دور ست ‌ مر او را رفتن آنجا ضرورست

چو عزم آن سفر بالجزم سازند ‌ براهش نقش از پاکی طرازند

بزوری سینه راهی او بپویند ‌ بهر یک خطوه اش لبیک گویند

رهی هفته بماهی طی نمایند ‌ تانی در ره او کی نمایند

عروس مطلب خود تا در آغوش ‌ نمیگیرند نشنیدند زشان جوش

ازین مقصد دل از ره بر نگیرند ‌ اگر میرند اندر راه میرند

چو شمع این حکایت حالی افروخت ‌ بر و عدویه شد پروانه و سوخت

نخست از عشق راه عقل گم کرد ‌ سپس با نفس خود این اشتلم کرد

که ای دون ای کمینه پست همت ‌ زکفاران به بین در راه شرکت

بد انسان چست چالاک اند بنشد ‌ که جزوی دیگری هرگز ندانند

ازین باطل شتابان شرم کن شرم ‌ تو هم پولاد نفس خویش کن نرم

میان همت اکنون بر میان بند ‌ بکن قطع دیار و یار و پیوند

براه لعب چالاکی و چستی / بکن تا زنده و تندرستی
قدم واپس ازین ره بر نگیری / اگر میری هم اندر راه میری
چو زینسان گفت پس پوشید پشمین / درآمد در مقام قاب قوسین
عصا چون شیر زن بگرفت در دست / از و نفس ولی را پشت بشکست
ز عشق حق چو بر سر کرد چادر / فلک گفتا که [illegible]
بتیر قلب هر عشاق [illegible] / گرفت از بصره راه شهر مکه
ز شهر بصره بیرون شد چو آن زن / بیک پا راه بگرفت او قدم زن
چنین آمد ندا از جمله آفاق / که این زن شد علم در فوج عشاق
وز آن یک پا وز آن او هم روان شد / بیک پا مرده [illegible] روان شد
شدی بهر قدم آن زن نمازی / دو رکعت [illegible] بشوق [illegible]
ز وقت صبح تا شام او دویدی / بیک پا پس منزل همی بریدی
رسیدی هر جا از گرمی و [illegible] / به پیکش [illegible] از شیر مردی
آن ناگاه صرصری [illegible] سپید / ز نور الله یک [illegible]
بر و [illegible] می افکند سایه / زمین [illegible] او پایه
ز انس و جان از گرما خبر بود / قدم از خویش او را بیشتر بود
سباع و وحش از دورش چو دیدی / بگفتی مرحبا [illegible]
همه اقطاب و ابدال زمانه / رسیدندی به پیش آن یگانه
چو عمر این سفر شد هفت ساله / به بدر مکه قربش گشت حاله
هنوز از مکه سه فرسنگ بد دور / که بر چاهی رسید آن چشمهٔ نور
سگی تشنه فتاده دید بر خاک / که می لیسید هر سو خاک نمناک
زدی سر بر زمین و ناله می کرد / تف آهش بگردون ناله می کرد

دهن از تشنگیها باز کردے   زوی سر بر زمین آواز کردے

طپیدی همچو مرغ نیم بسمل   طپانیدے دیدنش صد کوه را دل

چو نبض عاشقان هر دم طپان بود   زمین لرزان فلک در الامان بود

چو آن عابد به حال سگ چنان دید   ز ابر چشم صد باران ببارید

ازین باران چو آن سگ نم نمی یافت   گلش پژمرده شد شبنم نمی یافت

چو از دلو و رسن آن چه تهی بود   همه اسباب عقلش کوتهی بود

چو عقل او عطل ماند و بیکار   رسیده عشق گشت او را مددگار

ستر و آن جامه سو ها از سر خویش   بخاک افگند آن زیبا ز بر خویش

پدید آمد ز شامش صبح امید   چو ابرش رفت از سر تافت خورشید

شب هجران چو گردید از سرش دور   تو صبح وصل بین نور علی نور

چو از ظلمات شد ظلمت نهانی   بنوش ای جان تو آب زندگانی

گرفت آن موی سر از وی رسن ساخت   تو گفتی عروة الوثقی بپرداخت

ز موزه ساخت دلوی بس خوش آئین   چو سازد و در دیدش کرد تحسین

ز چه وین ساخت پر آن دلو از و   مر آن سگ را بد و سیراب فرمود

نه تنها سگ از و سیراب گردید   وزو باغ یقین شاداب گردید

از و سر سبز شد گلزار اخلاق   وزو خشنود گشته خلق و خلاق

زمین و آسمان بر وی ثنا گفت   صف املاک بر وی مرحبا گفت

خدا خشنود شد بر وی نه چندان   که آید در خیال هوشمندان

بدان سان حکمش آمد سوی کعبه   کزان برخاست بر تن موی کعبه

که ای کعبه طواف رابعه کن
ز اول تا به چشم سابقه کن

بگرد کعبه هفت اقلیم طایف
همان کعبه بر و از بیم طایف

چه جای بیم بل بر وی فدا بود
که قلبش خاص بیت کبریا بود

چسان کعبه بگرد عرش حمان
نگردد طایف و زوار گردان

بحج رفتن اگر قدرت نداری
طواف دل بکن تا حج گذاری

نه رنج بحر و بر یابی نه خاری
نه از گرما نه از سرما غباری

نه فکر راه نه بیم حرامی
نه اندوه سموم تلخ کامی

بیک دم تا در کعبه رسیدن
همان لبیک از حضرت شنیدن

واخرج ابو نعیم فی الحلیة عن عبد الله بن مسعود قال سمعت رسول الله صلی الله علیه وسلم من جاء حاجا یرید وجه الله غفر له ما تقدم من ذنبه وما تاخر

بحلیه یک حدیث آمد بخوان زود
که باشد راوی او ابن مسعود

که فرموده ست پیغمبر بفرمود
پی آنکس که این ره را بپیمود

که هر کو حج برای حق ادا کرد
خدا جمله گناهانش هبا کرد

چو آن ابری که باران می فشاند
ز جرمش ذره باقی نماند

بکش ای ساربان محمل به بختی
مترس از رهروی و رنج و سختی

بکن قطع میادین و بیابان
برو سوی حجاز اکنون شتابان

که شوق حج ز دست آتش بسینه
بیا و مکه و شهر مدینه

بایمان دان دو رکن ای با جلالت
یکی توحید حق دیگر رسالت

بمکه بینی از توحید نوری — به یثرب از رسول الله ظهوری
گر این دو شهر ایمان را ندیدی — چه دیدی گر درین دنیا رسیدی
الا ای کوه وش برجای مانده — ز جای خود قدم جای نرانده
روان شو همچو باد و آب نهری — که از شهری روان باشد بشهری
اگر سیر و سفر را هست تیره — سیروا فی الارض قال الله سیرو
با طلال و دمن هر جا گذر کن — بنگارنگ صنع حق نظر کن
گهی رنج و گهی آرام بینی — گهی صابر گهی شاکر نشینی
گهی بینی بیابان گاه دریا — گهی در بحر و بر سیر و تماشا
بدین هم نفس توسن رام گردد — بتان مرغ هوس در دام گردد
چو به میقات حج منزل رسانی — تو آن را وقت مرگ خویش دانی
تفکر موت قبل الموت این است — بمیر اینجا که خیر الموت این است
همان بهتر که پیش از اضطراری — بموت اختیاری سر درآری
بکن غسل و کفن پوش و [illegible] — بکن بیرون ز دل هیچ تقصیر
چو از لب ناله لبیک کردی — نماز مرده بر خود کن که مردی
همی لبیک گویان راه خود گیر — همی لبیک را دان چار تکبیر
هوای حرص و آز و عیش و آرام — بکن در گور و سوی کعبه زن گام
چو بر در خانه کعبه رسیدی — تصور کن که عرش الله دیدی
بگرد آگرد او گرد خدا شو — بگو لبیک و با حق آشنا شو
بکن گردش طواف هفتگانه — دو جوی خون ز چشم خود فشانه

زگریه گرم کن هنگامهٔ خویش ‌ ‌ ‌ بشو از آب دیده نامهٔ خویش

شوی چون طائفش شکر خدا کن ‌ ‌ ‌ بچار ارکان او بگذر دعا کن

شوی استاده چون در زیر میزاب ‌ ‌ ‌ تو از میزاب چشم خویش سر آب

اگر یک قطره از میزاب رحمت ‌ ‌ ‌ رسد بر فرق تو رستی ز زحمت

یمین الله را گواهی مر بی ‌ ‌ ‌ فاشهد انت ان الله ربی

بهر یک شوط اگر تقبیل سازی ‌ ‌ ‌ عجب نبود بسر سیم عشقبازی

بباب کعبه آن حلقه اش گیر ‌ ‌ ‌ در آنجا توبه کن از جمله تقصیر

مصلی شو پس آنگه بر مصلا ‌ ‌ ‌ که تا قابت شود پاک و مجلا

بزمزم نوش آب زندگانی ‌ ‌ ‌ که از آب جحیم آزاد مانی

وز آنجا بر صفا و مروه بگذر ‌ ‌ ‌ صفائی جو ز هر کار مکدر

بسعی سعی بنما هفت گانه ‌ ‌ ‌ که از تیزی گه از تمکین روانه

پس آنگه حلق کن یا قصر مو کن ‌ ‌ ‌ دل خود را تمامی سوی او کن

تو از احرام بیرون گشتی اکنون ‌ ‌ ‌ شبه بودی شدی چون در مکنون

تو از میقات تا این وقت ایجان ‌ ‌ ‌ مقید بوده در برزخستان

چو آید عشرهٔ ذی الحجه ناگاه ‌ ‌ ‌ بعینه از قیامت گردی آگاه

چو یوم الترویه خطبه شنیدی ‌ ‌ ‌ بدان کین نفخهٔ ثانیه دیدی

ز هجر دهر و از اطراف عالم ‌ ‌ ‌ کند حق خلق در محشر فراهم

کفن پوش و سراسر سر برهنه ‌ ‌ ‌ سوی موقف کند ربی روانه

یکی را سپه تازی شد رفتار ‌ ‌ ‌ روانه همچو صرصر در سپهر زار

یکی چون گل نشسته در عماری
روانه تیز چون باد بهاری

یکی در ریگ گرم و پا برهنه
دگر می مضطرب و پاپیش بر ره نه

گرسنه آن یکی وان تشنه دیگر
یکی بیمار و خوار و نزار و مضطر

یکی دیگر چه خورشید در ریگ
فتاده جوش زن همچون یکی دیگ

یکی در خیمه با یاران یکسو
نشسته آید پیش نعمت ز هر سو

بقرب عصر کانوقت دعا هاست
نه بشناسد کسی آندم چپ و راست

زنان شیره از شیرخواران
در آندم هر یکی یاری ز یاران

زیکدیگر فراموشی گزینند
پس زانوی بیهوشی نشینند

صدای رب تنبا تا با فلاک
رسد یکبارگی زین مرکز خاک

یکی نالان یکی گریان یکی زار
یکی از ابر چشم خود گهر بار

کسی کین فزع اصغر دیده باشد
ز فزع اکبر او ترسیده باشد

همین ترسیدگی ان رستگاری است
همین ترسیدن از امید واری است

کسی کو خائف و ترسان نباشد
در و یک ذره از ایمان نباشد

برو و سیر باغ ترس کاری
که یابی میوه های رستگاری

خدای حج چو ایزد اسن فرمود
کسی کو بشنود با سون بر آسود

همین حج باعث تحصیل اسن است
همین حج موجب تکمیل اسن است

بدین یک قصه آمد بیادم
که می فرمود در حج اوستادم

حکایت

همان شاهی که گرمانش او دنجست
چو در کعبه رسید آن صاحب بخت

پس بکید و طواف آن بخت بیدار
بخفت اندر مطافِ کعبه یکبار

خداوندِ جهان را دید در خواب
ز حق پرسید کوای ربّ ارباب

تو گفتی در حرم هر کو رسیده
بود در امن آن مرد گزیده

چه چیز است آن که در ماسون باشد
بگفت از نار گزدمی می برآید

خداوندا ز هر خوفم امان بخش
طفیل خواجه کون و مکان بخش

قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من حج حجة الاسلام ولم یزر قبری فقد جفانی وایضا قال علیه السلام من زار قبری وجبت له شفاعتی

چو حج انموذج یوم النشور است
بحال خلق گوناگون فتور است

یکی در آفتاب استاده ماند
دوم از تشنگی جان برفشاند

شفیعِ خلق را در وی بجوید
نبی الله نبی الله بگوید

بجز سید شفیع المذنبین کیست
حبیب الله خیر المرسلین کیست

لوای الحمد را در روز محشر
دهد در دست آن خلاق اکبر

شفاعت را شود ماذون و مامور
که معصوم است و مرحوم است و مغفور

ازین رو گفت هر کو حج نماید
بر او لازم که بر قبرم بیاید

که تا واجب شود بهرش شفاعت
ببخشد چونکه ماند بی بضاعت

چو حج کردی به بیت الله رسیدی
زباغِ امن حق اثمار چیدی

شدی از جمله هم و باک مامون
کنون زن نوبتِ یاری بامون

بتشریف و ثنائی یک قلم
ز بطحا جانب یثرب عنان کش

بتمکین و وقار و باسکینه
ز مکه شد روان سوی مدینه

فقیهان این سفر مسنون دانند ... ولیکن عارفان مفروض خوانند
برای این سفر از جان کمر بند ... جفا بر سید الکونین مپسند
که رکن دوم از ایمان همین است ... شفاعت را سر و سامان همین است
چو عزم این سفر بالجزم کردی ... ترا باید که وقت ره نوردی
کنون شغل صلوة از واجبات است ... بجائی تلبیه اینجا صلوة است
صلوة ای جانم از مستحبات است ... کنون مشکل کشائی تو صلوة است
بهر بیگاه و گاه و پنج گانه ... بزن این پنج نوبت ای یگانه
چو از فضل خدا آنجا رسیدی ... مزار قبلهٔ کونین دیدی
یقین دان جمله انعام الٰهی ... ز فضل حق بناست شد کماهی
شدی داخل چو در باب مدینه ... بتو واجب شد آداب مدینه
اگر خود را بدرگاهش رسانی ... بیابی از شفاعت مژده گانی
پیمبر هست مقبول الشفاعت ... بگیر از عقل داری این بضاعت
تو آداب مدینه گوش کن گوش ... چو بشنیدی مکن از دل فراموش
از آن شهر مبارک کم زنی روز ... برون هرگز میا ای عجب اندوز
زیارات رسول و آل و اصحاب ... مده از دست هان و یاب دریاب
اگر زحمت رسد بر اهل این شهر ... رسان از فیض و از احسان خود بهر
در اثنای سکون خود در آنجا ... ز هر کس خشمگین مشو ای دل آرا
شود گر خشمگین کس بر تو ای یار ... تو از خشم و غضب خود را نگهدار
چو اندر مسجد اقدس بیائی ... زبان خود ببند از ژاژخائی

نه هرکس تند گردی نی زنی بانگ　　که گرود مغربی تو بیک انگ
بدان سان شو برون ان شهر اقدس　　که دائم یاد تو دارند هر کس
اگر این کار کردی هر تو تحسین　　وگر ضدش کنی صد گونه نفرین
ورآداب مدینه قصه یاد　　مرا آمد ز قول پیر ارشاد

حکایت

شنیدستم که یک قطب زمانه　　برای حج برون آمد ز خانه
رفیقانش گروهی از مریدان　　چو کوکبها روان با ماه تابان
بمکه آمد و حج را ادا کرد　　دو سه عمره هم از بهر خدا کرد
پس انگه شد روانه سوی خانه　　یکی پرسید زان شیخ یگانه
که از حج چون فراغت یافتی تو　　عنان چون سوی خانه تافتی تو
چرا از شوق خانه از دولت جوش　　رسول الله را کردی فراموش
جوابش داد چون سرش ندانی　　خموشی برگزین ای یار جانی
بگفتا ره درین گمراهیم ده　　ازین رازم بزود آگاهیم ده
بگفتا رکن ایمان ان دو چیز ست　　اگر یاد ترا عقل و تمیز ست
یکی توحید رب العالمین ست　　دوم ایمان بخیر المرسلین ست
چو از یک رکن کردستم فراغت　　بر کن دوم الکنون بالاصالت
ز خانه آیم و احرام بندم　　به تبع حج زیارت کی پسندم
علی بین همت عالی همین ست　　برین همت هزاران آفرین ست

واخرج احمد بن منیع وابو یعلی فی مسندیهما

عن جابر بن عبد الله قال قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم من قضی نسکه وسلم المسلمون من لسانه ویده غفر له ما تقدم من ذنبه وما تاخر

ابو یعلی دگر ابن منیع ست — که اندر علم شان شان رفیع
بسندهای خود آرند بیشک — که حرف شبهه از وی هیچ و حک
که پیغمبر بفرموده ست هر کو — عبادت های خود را کرد نیکو
هم از دست و زبان او مسلمان — امان یابند در هر وقت و از آن
گناهش اول و آخر ببخشند — خلاصی یابد از اندوه و زبند
عبادت بر سه قسم ست ای برادر — بکن گفتار من تصدیق و باور
یک از اخلاص دیگر از نفاق ست — سیوم رسمی ست بر وی اتفاق ست
گر از اخلاص شد جایش نعیم ست — جزای هر دو آن خزی عظیم ست
عملهای نفاق از بیم باشد — که او از غیر حق دائم هراسد
همان رسمی برای رسم قوم ست — که هر تارک از آن توام لوم ست
بدان قسم سیوم آثار عشق ست — اگر و ابنگری الوان عشق ست
همان قسم سیوم انجام او ست — دگر اقسام لایعنی و باد ست
کسی کو بهره از اخلاص یابد — بسوی جمله و بگذشتا به
که از دست و زبان او جهانی — رهند و آید از غفرانش خوانی
همین کس صاحب قلب سلیم ست — همین کس صاحب خلق عظیم ست
همین کس صادق و صدیق باشد — عدویش کافر و زندیق باشد

دعائی همیشه مستجاب است | همین کس مرشد عالی جناب است

با عمال نفاق و رسم عادات | شنو یک قصه ای شمع مرادات

حکایت

شه اورنگ زیب و شمع اقبال | محی الدین غازی مهر اجلال

در ایوان شریعت شمعی افروخت | که هر دی هیچ پروانه سان سوخت

شنیدم در سفر آن مهر دین را | بعین هر دوی شد ظهر پیدا

بمیدان وسیع و سخت پهنا | موذن گفت کلبانگ اذان را

فرود آمد شهنشه از سواری | چو گل از شاخ در باد بهاری

صفوف و فرشها فراش یکسر | بگستردند در میدان برابر

بران بهر نماز استاده آندم | هزاران کس ز فوج شاه اعظم

شهنشه دید کین افواج بی مر | دوان بهر نماز آیند یکسر

ولی سوی وضو کمتر شتابند | جزای از چنین طاعت چه یابند

همه از دین و ایمانند جاهل | همه ناشسته رو باشند و غافل

نمازشان بجز بهر ریا نیست | در ایشان ذره صدق و صفا نیست

برای امتحان قوم بی پیر | بیک کس گفت سلطان قبل تکبیر

که حکم پاسبان چون بد غران | بهر یک جیب مصلیهای تازان

کمسحش جامه سوی جیب شاهد | بسوی راست طاهر جای یابند

بوفق حکم شه پاک و ناپاک | بجای خویش استادند بیباک

چنان آگاه شده هر چوبداران | با صحاب شمال از حکم سلطان

که ایشان را بزیر چوب گیرند | که تا تائب شده عبرت پذیرند
زابه پستهائی چوبداران | بر ایشان ریخته از چوب باران
کزان باشد بر آن جمع پریشان | رسیده لاله بر اعضای ایشان
عباداتهای رسمی همچنین ست | که دو زهرست یک زان انگبین ست

واخرج الثعلبی فی تفسیره عن انس رض قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من قرأ اخر سورة الحشر غفر له ما تقدم من ذنبه وما تاخر

بتفسیری که باشد سر بسر نور | بنام ثعلبی معروف و مشهور
نموده از انس زینسان روایت | که فرمودست آن شمع هدایت
اخیر سورة الحشر آنکه خواند | خدایش از گناهش وا رهاند
گناه اول و آخر بیکبار | ببخشد قادر قیوم غفار
ز دریا چون ترا یک غرفه دادند | کزان بر رتبهٔ اعلی رسانند
بدینسان غرفها در وی هزارند | غلط گفتم که بیرون از شمارند
بیا تا شرح آن دریا بگویم | گناه خویش زان دریا بشویم
چه میگویم کجا آید در دام | که شرحش هر چه باشد بر شمارم
مگر آن موجی از وی بگویم | که تا از وی فزاید آبرویم
یکی قانون در باب عبادت | ز من بشنو که تا یابی سعادت
عبادت آنکه فرمان الهی | بجا آری باخلاص کماهی
دوم یا محض ذکر الله باشد | که آن قوت دل آگاه باشد

و یا از عاقبت مذکور در ویست ‌ ‌ ازین شمع الٰهی نور در ویست

بود یا موجب نفع خلایق ‌ ‌ که این خیر ست بر هر خیر فایق

بود یا در زنا و صاف رذیله ‌ ‌ چو کبر و بخل و بغض و مکر و حیله

بدینسان غیبت و فحش و دروغ ست ‌ ‌ کزین ها شمع ایمان بی فروغ ست

بترزین جمله ای جان حب دنیاست ‌ ‌ که آن چون سیل بر قصر [illegible] ست

بود یا فاعل افعال محمود ‌ ‌ چو صبر و حلم و علم و صدق و [illegible]

بقرانند این جمله بتفصیل ‌ ‌ درین مصر ست این مجرای این نیل

چو اقسام عبادت شرح دادم ‌ ‌ همه در وی ست بشنو اوستادم

ازین رو منبع فضل الٰهی ‌ ‌ شفیع است آن بوقت تباهی

بتفصیل کلام الله بتفصیل ‌ ‌ بشارت داد بی تکرار و بی قیل

که بهر تالیان قرآن شفیع ست ‌ ‌ مقام قاری قرآن رفیع ست

دگر گفتا که قرآن خواندن ایدوست ‌ ‌ ز صوم و صدقه و تسبیح نیکوست

نوازدی اقصر الآیات بنگر ‌ ‌ که از جمله عبادت ها ست بهتر

دگر گفتا که قرآن را بصلوات ‌ ‌ اگر استاده خوانی ای نکوذات

بی هر حرف یابی صد نکوئے ‌ ‌ ازین بهتر چه خواهی هیچ جوئے

دگر بنشسته پنجاه بستان ‌ ‌ مراد خویش خواه از خدا بستان

وگر تو با وضو بیرون ز صلوات ‌ ‌ بخوانی بست و پنج دان مثوبات

وگر تو بی وضو زینگونه خوانے ‌ ‌ بیابی ده بخوان گر مے توانی

سه گونه علم دان در سه زمانه ‌ ‌ بگویم با تو بشنو اے یگانه

یکی زانجمله از مستقبلات ست — در و بنگر که آن از بینات ست
چو حال رستخیز و جنت و نار — ببین در وی به تشریح ست بسیار
ز ماضی بیشتر احوال در وی ست — پی تنبیه قیل و قال در وی ست
چو بدو عالم و تخلیق آدم — چو حال استان و بو مردم
ز عاجال و ان احکام شرع ست — که در وی صد هزاران اصل فرع ست
همه آیات او پر معجزات ست — عدیم المثل اندر شش جهات ست
کلام الحق لیس له نظیر — من الاحوال ما تبتغی خبیر
دوا شافی من کل داء — هو الحق العجیب بلا اصرار
عدیم المثل چون شد بالضرورة — لهذا قال قل فأتوا بسوره
بوصفش گرچه قیل و قال گردید — زبانم در بیانش لال گردید
بیا اکنون افاده اش بگویم — اگر یک لحظه دل واسے بسیم
یکی دیباچه اش سبع المثانی ست — که مفتاح کنوز دو جهانی ست
مرادا شافی الامراض گویند — مراد او را واهب الاغراض گویند
دوائی هر علل جز مرگ باشد — برائی فقر زاد و برگ باشد
بود هر چیز را دل ای برادر — دلش یاسین بر قول پیمبر
اگر یکبار خوانی یابی ای جان — ثواب این عمل ده ختم قرآن
گناهت شود بخشیده اکثر — بدو بنگر احادیث پیمبر
بوقت نزع جان هر سوره خوانی — برای او دو صد راحت رسانی
دگر هر شب بخوانی سورة الملک — بود در قبر و حشر بهر تو فلک

انیس تو بود در وحشت قبر — بود روز قیامت بر سرت ابر
اگر تو واقعه هر شب بخوانی — ز فاقه در پناه حق بمانی
ثواب سورهٔ التوحید ایجان — بود چون سیومی حصه ز قرآن
اذا زلزل بجائی نصف قرآنست — چنین فرموده سلطان قرآنست
ثواب ربع قرآن کافرونست — بشارت از پی صافی درونست
اخیر سورهٔ دویم ز قرآن — تمامی گنج رحمت هست میدان
بهر صبح و مسا گر قل هو الله — بخوانی با دو اعوذ ای هواخواه
ز آفتها همه محفوظ مانی — ز نعم ایزدی محظوظ مانی
تمام این ترجمه قول رسول ست — تمام این تحفهٔ اهل قبول ست
اگر قرآن پی تحصیل مقصود — بخوانی خوان بدینسان تا بری سود
که آن اسرع بود بهر اجابت — دهم صد جاست از بهر اجابت
بدین نیت بروز جمعه آغاز — بکن ای سرو باغ عزت و ناز
ز اول تا اخیر مائده خوان — که هست از بخشش حق طرفه خوان
بیوم السبت از انعام خوانی — باخر توبه پایانش رسانی
بیکشنبه تو از یونس کن آغاز — بکن مریم تمام ای یار دمساز
بدوشنبه ز طٰهٰ ابتدا کن — قصص پایان رسان پس انتها کن
بسه شنبه شروع از عنکبوت ست — چو صاد آخر کنی خوشتر قنوت ست
بروز چارشنبه از زمر خوان — رسان تا آخر رحمن بپایان
تو در یوم الخمیس از واقعه خوان — بکن امروز ای جان ختم قرآن

بوقتِ ختم سر در سجده آری | بجو مقصود از درگاه باری
اگر سه ختم زینگونه نمائی | در آهن بسا به کشائی
بقرآن آیتی از جمله آیات | بود انفع بتحصیل مرادات
که خیر الناس هم یارانش اکثر | دگر ارباب عرفان ای برادر
تمامی متفق گشته درین باب | که حاجتمند زین وریابیست سیراب
مراد ز آیتِ یونس خطابست | دعای یونسِ عالی جنابست
طریق ختم او بسیار دیدم | مجرب زان دو ره را برگزیدم
که را و قدوهٔ اهلِ تمیز است | امام و مرشد عبد العزیز است
یکی ره بس دراز و بس طویل است | دوم زان بس قصیر و بس قلیل است
رهِ اول بتو گویم نخستین | که مفتاحِ کنوزِ مقصدست این
بدان اینجا که اینوقت شمارست | که بیست و پنج و الف و صد هزارست
چو این اعداد را پایان رسانی | تو نقدِ مقصد از حق واستانی
ولی هر روز هر گاهی که خوانی | ز صلواتِ نبی غافل نمانی
درود اول درود آخر ضرورست | درود اینجا برای تیره نورست
کنون بشنو ز من ترکیبِ دیگر | که تا مشکل شود حل ای برادر
بهر ماهیکه اول هفته باشد | دو سه روز ار چه از وی رفته باشد
فراغت از عشا گاهیکه یابی | برای انصرامش کن شتابی
بجو یک حجره لیکن تیره و تار | که نبود روشنی در وی پدیدار
درش را بند کن در وی تو بنشین | بنه در پیش جامی ز آب شیرین

ز تن ایجان تو هر یک جامه بر کن — ازار خود مکن بگذار بر تن

درود آنگه بخوانی چند اعداد — نمود استاد من زینگونه ارشاد

پس آن آیه را خوانی تو صد بار — چو خواندی خوانی درود اینچنین تکرار

پس آنگه هر دو دست از آب تر کن — تنت را مسح از پا تا بسر کن

تو سه صد بار این آیت بدینسان — بخوان تا مشکلت حق سازد آسان

اگر زین گونه خوانی تا چهل روز — شوی از مقصد خود بهجت اندوز

ولیکن این تصور وقت خواندن — بود لازم بتو ای یار پر فن

که من هستم بشب ظلمت گرفتار — ازین تاریکیم یارب برون آر

بیا بشنو ز من طور تلاوت — کزین حلوای خوش یابی حلاوت

نخستین معنیش هر گونه آموز — درین شب شمع جهد ایجان بر افروز

چو کردی جهد بخت گشت بیدار — برآوردی گهر زین بحر زخار

بقرآن را البسوق کبریائی — که تا از مفلسی یابی رهائی

بوقت خواندن اینچنین بدانی — که این جمله هست وحی آسمانی

خدا استاد من شاگرد او هم — بجز تعلیم او حرفی نگوییم

بود در اختیار او زبانم — زبان چه بلکه هر اجزای جانم

منم چون طوطی آئینه ست قرآن — پس آئینه استاد است رحمن

اگر این وجه والا میسر — بگردد ای سعید پاک گوهر

یقین دانی که این گفتار حق هست — کلام مخزن الاسرار حق است

چو میخوانم سمیعش حقتعالی است — ز شک و شبه پاک است و مبراست

شفیع مایه روز قیامت — نگهدار و ز خذلان و ندامت
بیا بشنو ز من این قصهٔ خوب — که آن بسیار مرغوب است مرغوب

حکایت

بشهری بود نامردی ربا خوار — خبیث و نابکار و مردم آزار
کسی را یکدرم گر وام دادی — هزاران وعده با وی بنهادی
ز دیونان طعام چاشت و شام — گرفتی تا بدی هر گردنش وام
نیاسودی بیک گر صد گرفتی — بهر یک خانه میخوردی و خفتی
برای چند زن گر یکدرم داد — گرفتی چند را و راز بیداد
نه سائل را درم دادی نه دینار — چو قارون بود او را گنج بسیار
فقیری را بدرش گر زدی نفیری — ز دشنامش زدی بر سینه تیری
نه سگ را نه گربه را یک لقمه دادی — نه یک پیره ز خوانش او فتادی
نه پیدا در خانه اش سوراخ موشی — نه از مور و مگس دید جوشی
بدیدی گر طفیلی از کریمی — ز غم یک بستی همچون یتیمی
قضارا مرد آن مرد سلحشور — مقامش گشته زندان خانهٔ گور
بناگه حافظی صاحب کمالی — بخوابش دید لیکن بعد سالی
ز سر تا پا برهنه پوست کنده — غریوان هر طرف شوری فگنده
بگرد او گروهی ز زنبور — تمامی نیش زن هر دم بران عور
بران مجروح تن از نیشها ریش — همی کردند زنبوران ز حد بیش
چو حافظ را بدید از دور بشناخت — دوید و خویش را بر پایش انداخت

چو آندم دید زینسان حال آن مرد
نهان در دل دعا از حق چنان کرد

که یارب خوانده ام من نصف قرآن
نوازش ده باین مجروح نالان

چو این گفتم بدم آن فی والمصائب
ز چشم ناگهان گردید غائب

دران سیدان که او را دیده بودم
بتفتیش نظر هر سو نمودم

که ناگه دیدم او را خوش نمایان
ملبس با لباس پادشاهان

که خندان خرم و خوش آید از دور
دعاگویان مرا بس شاد و مسرور

چو حافظ چشم خود زان خواب بکشاد
برای قاریان این مژده در داد

واخرج ابو عبد الله بن مندة فی امالیه عن ابن عمر
قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من قاد مکفوفا
اربعین خطوة غفر له ما تقدم من ذنبه وما تأخر

ابو عبد الله آن شیخ یگانه
با بن منده مشهور آن یگانه

بتصنیفش که نامش امالی ست
که از تضعیف و تجریح خالی ست

کند زبن عمر زینسان روایت
که فرموده ست آن شمع هدایت

که هر کو قائد اعمی ست چل گام
خداوندش ببخشد جمله آثام

ز وقت زادنش تا وقت مرگش
تعالی الله ببین آن ساز و برگش

یکی از شعبهٔ ایمان ست این کار
مده این راز کف هشدار هشدار

بیا تا واجبات دین و اسلام
بیاموزم ترا ای خود سرانجام

نخستین نفقهٔ ذی رحم دانی
پس آنگه صدقة الفطر ار توانی

سیوم قربانی آمد ای برادر
سپس خدمت برای باب و مادر

بود تیمارے زن از بے مرد — خوش آن باشد که این جمله ادا کرد
بود زینسانش انکه عمره کردن — بشد این بار ها ایجان ز گردن
سلام آنکس که بر تو وا ای یار — جوابش بر تو واجب گشت هشیار
جواب عطسه هم بر تست واجب — بده این راز دستانی فی والمناقب
چو اسم الله را در گوش آری — تعالی الله بگو گر هوش داری
بدینسان نام پیغمبر شنودن — بباید از درود او ستودن
نماز میت ایصاحب درایه — بود بی شبهه از فرض کفایه
درینجا قصهٔ آمد بیادم — بیا بشنو که فرمود اوستادم

حکایت

شه اہل تصوف نام طیفور — بقطب العارفین معروف و مشهور
بگیتی بایزید آن شیخ بسطام — رئیس عارفان و شمع اسلام
دم خفتن مگر مامش شبی آب — از و درخواست و انگه رفت در خواب
گرفته آب را آن شمع ابرار — ببالینش همه شب ماند بیدار
همه شب بر سرش چون شمع استاد — عجب گلزار دین را آب میداد
عجب شمعی ببالینش بر افروخت — که شیطان بر سرش پروانه وش سوخت
بسان شمع بر بالین مادر — بشب استاده ماند آن شمع خاور
همان مادر ز جام خواب سرشار — ببالینش پسر چون شمع بیدار
سحر چون مادرش از خواب برجست — مر او را یافت قائم آب در دست
دعا یش کرد و چشم او ببوسید — همان دم بایزید از غیب بشنید

که قطب العارفین گشته خطابت
بتابد در دو عالم آفتابت

دلش زان ورشد از نور معمور
بقطب العارفین گردید مشهور

اگر مردی بجد بشتاب شتابی
ز خدمت یابی ایجان انچه یابی

واخرج ابو احمد الناصح فی فوائده عن ابن عباس قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من سعی لاخیه المسلم فی حاجته غفر الله ما تقدم من ذنبه وما تاخر

ابو احمد که او ناصح لقب داشت
حدیثی در فوائد طرفه بنگاشت

روایت می کند از ابن عباس
که من بشنیده ام از افضل الناس

کسی کو از برای کار دیگر
رود اجرش دهد الله اکبر

گناه اولین و آخرینش
ببخشد حق کند رحمت قرینش

جهانی بهر کار خود شتابان است
بخود محنت کش بیحد و پایان است

کسی از بهر دیگر نیست پویان
که باشد خاص فضل اسد جویان

اگر باشد ولی الله باشد
خردمند و خدا آگاه باشد

بود کمیاب زینسان نیک مردی
که زین ره بر خسش افتاد گردی

برو در چار سو بنشین تو آنجا
طلب کن کس شود زینگونه پیدا

که از بهر کسی بی آرزوئی
روانه باشد از کوئی بکوئی

پی حاجات خود هر کس شتابان است
نه بینی کس که پویان بهر حسن است

اگر یابی بدینسان خاک او شو
شکار بسته فتراک او شو

تو جامی آب یا چه بی خلالی
کنی یاد و را شخصی بلالی

اگر بیمار را تیمار سازی عیادت گر کنی تو پاک بازی

یتیمی را اگر خشنود کردی پئی خود اینهمه بهبود کردی

سر این جمله انفاق ست و ایثا کند کی جز حبیب الله این کا

بهر کار ارچه اکثر جست باشند درین میدان ولیکن سست باشند

درین جا زهرهٔ شیران شود آب ازین وادی جهانی هست رتاب

همین میدان مقام امتحان ست لقب بوبکر را صدیق زان ست

شنو یک داستان گویم درین باب کزو گلزار ایثار ست سیراب

حکایت

مگر ابن المبارک گشت عازم برای حج نیت را کرد جازم

سنین عمر خود آن بهر تسلیم بسه اقسام می فرمود تقسیم

بسالی خلق را تعلیم می کرد به پند و موعظت تفهیم می کرد

بسالی بر سر کفار اشرار ز آب تیغ می گشتی شرربار

بر آهنگ حجاز نغمه سازان شدی سالی برای حج شتابان

چو عزم حج نمود آن شیخ ابرار گروهی ز اهل تقوی شد باو یار

ز راه حج چو شد مقطوع نهری بوقت شب فرود آمد بشهری

دمی نگذشته بهر رفع حاجت روان شد صاحب کشف و کرامت

بیک گلشن رسید آن پیر دانا شه مرغ مرده دید افتاده آنجا

زنی را یافت هم آنجا نشسته نقابی شرم را بر روی بسته

همان مرغان ز پرها پاک می کرد دعا از خالق الافلاک می کرد

که از تقدیر نگهدارم خدایا
به تبسط ره دهم رب البرایا

چو زو ابن المبارک حال پرسید
بپاسخ دیده اش خون بار گردید

که من از اهل بیت مصطفایم
ز اولاد رسول باصفایم

مرا سه روز شد کز دانه دورم
نه پنداری که اکنون ناصبورم

دو دختر دارم اندر خانه خویش
که از جوع اند آن هر دو جگر ریش

بگفتم چون دو سه بر رفته از شب
که قوموا واسجدوا للحضرت الرب

جواب من چنین دادند ایشان
که از جوع هم چنان خاطر پریشان

که تاب یک سخن گفتن نداریم
بیک لحظه ببین جان می سپاریم

من این مرغان که بینی شامگاهان
در اینجا دیده بودم ای سخندان

بدل گفتم که این بر من حلال اند
اگر بر دیگران وزر و نکال اند

شنو احوالم این است ای برادر
بحال من مرا بگذار و بگذر

چو شیخ عبدالله این قصه بشنید
ز اصداف عیون گوهر ببارید

یکی همیان زر را از کمر جست
سبک بگشاد و دادش از سر دست

سپس آن قدر دید آخر ابرار
نکرده هیچ کس را زان خبردار

رجوع خود بتأخیر مصلحت دید
که صفر الکف ازین ایثار گردید

رفیقان سوی شهر مکه راندند
بهجرش لخت دل ها بر فشاندند

بیوم الترویه یاران یکدل
بوقت خطبه دیدندش به محفل

یکی پرسید شیخا کی رسیدی
جوابش داد این ساعت که دیدی

سپس در موقف و در هر موقف
بهر ارکان حج دیدند واقف

سوال پس سائلان نمودند ‌ ‌ جوابی هر یکی شافی شنودند

دگر در مکه و شهر مدینه ‌ ‌ نیامد در نظر آن صاف سینه

بشهر خود چو یاران در رسیدند ‌ ‌ بشهر خویش شیخ شهر دیدند

تمامی قصهٔ حج و ملاقات ‌ ‌ همین گفتند پیش ذی الکرامات

شنیدی این ولی انکار کردی ‌ ‌ بسوگند آن دگر اظهار کردی

دو شاهد کس رایکی شاهد نمودی ‌ ‌ عجب تر شیخ دین از وی فزودی

به بحر حیرت آخر شیخ شد غرق ‌ ‌ بکذب و صدق اینجا چون کند فرق

بحل این معما یکدو سه روز ‌ ‌ تمامی عقل او شد حیرت اندوز

شبی بیدار پیش از شکر خواب ‌ ‌ به یغما برد و شد بروی ظفریاب

چو چشمش بسته شد زین ملک عالم ‌ ‌ بملک دیگرش بردند در دم

ز شغل این و آن چون رو بر تافت ‌ ‌ ازان گم گشته مقصود خود یافت

رسول الله را در خواب خود دید ‌ ‌ به پیشش رفت ازوی حال پرسید

جوابش داد زان احسان که بر من ‌ ‌ نمودی گلخنت گردید گلشن

براه حج چو دادی صرهٔ زر ‌ ‌ بی آن بیوهٔ محتاج مضطر

ز اهل بیت من بی شبهه بود او ‌ ‌ که کشف راز خود بر تو نمود او

چو احسان را بجز احسان جزا نیست ‌ ‌ در اینجا جز بدست ما دعا نیست

دعا کردم برای تو شتابی ‌ ‌ که از یزدان ثواب حج بیابی

خدا بر یک فرشته امر فرمود ‌ ‌ که کن از بهر عبد الله حج زود

همان بود آنکه او را دیده بودند ‌ ‌ مسائل را از و پرسیده بودند

نماید این ملک تا روز محشر — بپی تو حج بهر سال ای برادر
بپی ایثار هر کو می شتابد — جزا لیش از خدا زینگونه یابد

واخرج احمد بن سفیان وابو یعلی فی مسندیهما عن انس رض عن النبی صلی الله علیه وسلم قال ما من عبدین یلتقیان فیتصافحان ویصلیان علی النبی صلی الله علیه وسلم الا لم یتفرقا حتی یغفر لهما ذنوبهما ما تقدم منهما وما تأخر

چنان احمد که بن سفیانش خوانند — وحید الدهر والدورانش دانند
بدینگونه ابو یعلی ست دیگر — بهین شمع شبستان پیمبر
بمسندهای خود زینسان نوشتند — که ختم المرسلین فرمود در پند
دو کس باهم بملاقات ار نمایند — بهم باب تصافح بر گشایند
درین اثنا درود ار نیز خوانند — جزای خود ز من بپسند و دانند
زیکدیگر جدا گشتن نیابند — که در گلزار عفو حق شتابند
گناه اول و آخر بیکدم — ببخشد قادر قیوم و اکرم
فقائق هم تصافح روز عیدین — بروز جمعه زان سلطان کونین
نشد منقول هم ز اصحاب احیا — که مروی نیست زیشان هیچ اما
از ین رو جمله ارباب فقاهت — شمردستند بیند و کراهت
برای قادم الاسفار غائب — بجا مانده این حدیث فی الغرائب
درین [illegible] اگر سنت نمودند — جز این هر جا [illegible] شوند
بتصحیح حدیثم گفتگو نیست — دران [illegible] جا بفعلش آرزو نیست

بیا بشنو کنون شرح و بیانش — که خوانم پیش تو تا داستانش

خداوند از محبت هست خشنود — تباغض را نهایت منع فرمود

چو آثار محبت دید از وی — ابشا عمل خود گر بخشید از وی

سجایای کریمان همچنین ست — کریمان را اکرم ایشان دلنشین ست

بیک کاهی گهی کوهی ببخشند — بجز فی جرم انبوهی ببخشند

که ذات حق تعالی محض خیر ست — اگر خیری رسد زان هم ز خیر ست

ز اضداد محبت دور شو دور — دل خود از محبت دار معمور

بود عالم ز آثار محبت — بود دار الجنان دار محبت

محبت مایهٔ درویشی آمد — همین فقر و خدااندیشی آمد

چو حق پیش محبت دین و ایمان ست — بدان ضدش نفاق و فسق و کفرانست

طلاق ای جان اگر تجویز سول ست — ولی بیزار ازوی حق تعالی ست

از انجا صاحب لولاک فرمود — که باشد قول و فعلش مایهٔ سود

که گر سوسن ز سوسن بعد سیصد — ببین هیچ ایشش ای محبت اندر

روا نبود که زود وی گزینند — پس نالونی تجردی نشینند

تمامی کار ایما از اتفاق ست — خلاف فسق سر ابغض و نفاق ست

همان بهتر که باشی صاف سینه — ز بخل و مکر و کذب و بغض و کینه

چو ایس الحب عشق ست ای انیس — چه خوش گفته درین سر مشتری

که هر کو عشق ورزید و نهان کرد — سپس عفت گزید و هم ازان مرد

مدارج های علیای شهادت — خدا بخشید ای آن ذی سعادت

هلا تا زنده در حب در آویز ❊ ز اهل البغض تا باشی تو بگریز
درین معنی شنو یک داستانی ❊ که از کنز الجواهر هست کانی

حکایت

بسبطین رسول الله یکبار ❊ شکر ریخت جنابی که شد پدیدار
پرسیده روزی اصحاب پیمبر ❊ چنین گفتند پیش سبط اصغر
که پیش اکبرت رفتن ضرورست ❊ که زین پس رفتنت از عقل دورست
بپاسخ گفت سعد و مردین کار ❊ که من بشنیدم از سلطان ابرار
که چون دو کس بهم رنجیده باشند ❊ زیکدیگر کدورت دیده باشند
نخستین هر که باب آشتی کوفت ❊ ز ره خاشاک رنجش سر بسر روفت
بوقت رفتن جنت مقدم ❊ بود بر دیگران اولی و اقدم
ازین رفتن مرا عذری روا بد ❊ برادر زانکه پیشش من بیاید
که تا در رفتن جنت مقدم ❊ زمن باشد برادر آنچه اعظم
نه زانکست که تقدیمم بخشند ❊ بهر و یک ذره تعظیمم بخشند
چو حسن المجتبی این قصه بشنید ❊ بشد در پیش رفت و از وی شاد گردید
سران و سروران زینگونه باشند ❊ که تخم رنج در دلها نپاشند
خداوندا ز کینه دو جدا هم ❊ که از رنج کلفت چون منی کاهم
اگر چه پیر عالی قدر دارد ❊ ز کلفت و اخلاص و صفا دارد
ازین رو در محاق آید گرفتار ❊ سیه رو پیش سازد تیره و تار

واخرج ابو داؤد عن معاذ بن انس ان رسول الله صلی الله

علیه وسلم قال من اکل طعاما ثم قال الحمد لله الذی اطعمنی
هذا الطعام ورزقنیه من غیر حول منی ولا قوة غفر له ما تقدم
من ذنبه وما تاخر ومن لبس ثوبا فقال الحمد لله الذی کسانی
هذا ورزقنیه من غیر حول منی ولا قوة غفر له ما تقدم
من ذنبه وما تاخر فقط وآخر دعوانا ان الحمد لله رب العلمین

ابوداؤد که شیخ کبیرست ۔ رئیس عالمان دلپذیرست
معاذ ابن الانس اوراست راوی ۔ که در علم احادیث ست حاوی
چنین گوید که ختم المرسلین گفت ۔ بباب شکر این دُرّ ثمین سُفت
طعام آنکس که خورده دست شوید ۔ پس آنگه این دعای شکر گوید
پس از پوشیدن جامه بدینسان ۔ زبانش تر شود در شکر رحمان
تمامی جرم استقبال و ماضی ۔ شود بخشیده خدا هذا التراضی
کنون این ذکر در شکر و سپاس ست ۔ که آن مر قصر ایمان را اساس ست
نهی گر بر اساس سست بنیاد ۔ کند یک سیل آن بنیاد بر باد
تو اول شکر نعمت پیشه گردان ۔ پس آنگه خویشتن را خوان مسلمان
ز کافر نعمتی بگریز بگریز ۔ بشو بیزار و دوزخ را مکن تیز
بشهر شکر چون منزل گزیدی ۔ یقین میدان که تا ایمان رسیدی
که بهر شکر ایمان هست لازم ۔ چنانکه شکر جانان باش عازم
که گل در موسم فصل بهارست ۔ طلوع شمس لازم نهارست
ز نعمت چون خدا اوست مواهب ۔ بهر نعمت ترا شکریست واجب

ولی شکری بوفق جمله انعام
نه از خاصان بود ممکن نه از عام

که شکریش را کسی تابی ندارد
ازین خانه کسی بابی ندارد

چسان تو شکر انعامش نمائی
چسان غنچے بستم سوزن آری

چسان شعل دهی در دست کوری
هدایت چون کنی کوری ز نوری

که جمله انبیا و جمله املاک
همه عاجز شده تا شاه لولاک

مگر یک دو سه پی فهمایش تو
بیا بشنو که تا باشم سخن گو

ز بدو فطرتت تا منزل هوش
همه فواره نعماست در جوش

به بطن مادرت چون آفریدند
پس آنگه در تنت روحی دمیدند

میان مجلس تاریک و تیره
که چشم عقل در وی بود خیره

برای تو گلستان ساختندش
همان مجلس شبستان ساختندش

مصون بودی ز هر گرمی و سردی
دو سه مه اندرو آرام کردی

درو گر دیگری محبوس گردد
ز عیش زندگی مایوس گردد

بدم ضیق النفس جانش ستاند
ز قید زندگانی وارهاند

همان مجلس برای تو گلستان
برای دیگران گورست و زندان

دران مجلس تو ابراهیم کردار
پی تو باغ بهر دیگران نار

سپس گشتی برون زان مجلس تنگ
سوی آغوش مادر کردی آهنگ

ببین این طرفه تر صنع الهی
که پیش از زادنت فضل کماهی

نموده رزق تو از حسن تدبیر
همان پستان مادر را پر از شیر

نبی فرمود زینجا ای برادر
که چون جنت بود آغوش مادر

درو بنگر روان دو چشمهٔ شیر — که گرد و بچهٔ او چابک شیر گیر
چو بودی سست پای ضعف تو بود — بباب و مام تو نهرت برافزود
زنا خوردن چو آندم و در بودی — بشیر مادرت مسرور بودی
بوقت نیم شب و شدت برد — لحافت از کنار مادرت کرد
غذا چون خواستی از شیر آندم — شدی فی الفور مسرور شاد و خرم
خورش آنوقت کز سلطان گرفتی — دلش از دشنهٔ تشویش خستی
چو اسباب غذا آماده گشتی — بچیدندی بسفره می نشستی
شکستی نان خائیدی بدندان — شدی پس سیر آن سلطان دوران
نگه کن گر ضعیف و گر زبون گرد — بهر روزی ز سلطان نان فزون کرد
بنوبت چونکه زو رفتن از پا — بدوش مادرت بودست ماوا
هم او سرکوب تو هم دوست از و — ز بهر دشمن ترا فیروزی از وی
بتو زان روز جمله اقربایت — حقش زاید بود چون شد فدایت
ببین در افضل التنزیل قرآن — که حق فرمود اندر پند لقمان
که شکر ما و شکر والدینت — مساوی شد ادا کن زود وقت
چو ایزد قوت رفتار دادت — دهان را گوهر گفتار دادت
چو بلبل بر گل خندان مادر — شدی هر دم نوا ساز و سخنور
گرامی سرو وان در باغ خاطر — شدی باد امن مادر روانه
ولیکن چون رسیدی در جوانی — بجوی لهو عیش و کامرانی
همان منعم ز خاطر رفت یکسر — روی در خدمت سلطان کشور

وسیله از امیر اینش بجویی
که تا سلطان کند با تو نکویی

دل سلطان و دلهائے همه عالم
بود در دست سلطان معظم

چو خواهد حق ترا سلطان شود یار
وگرنه دربدر چون خاک شو خوار

اگر نعمت خواست او این داده اوست
بدین هم شکر لازم گردد ای دوست

بهر جایی تو چیزی گر بیابی
بتو لازم که در شکرش شتابی

که این عالم همه در قبضه اوست
اگر مغزی در و یابی اگر پوست

بدست او تمامی خیر و شر گیر
ز لا یعطی و لا مانع خبر گیر

چو دانستی یقین و دل نهادی
بروی خود دری ایمان گشادی

شدی سوی کنون شکر حق آن کن
دل خود را بشکرش آشنا کن

بیا تا شمع شکر افروزم اکنون
طریق شکر را آموزم اکنون

که جان و جسم و اعضایت تمامی
کند فرمان ایزد را غلامی

ز بهرش سر بسر یکسو نشینی
نه در دل آوری نه از چشم بینی

وگر بینی کنی بروی صدا انکار
ز دست و دل بان بشکن تو این کار

وگر هرگز نسازی شکوه حق
که زین ایمان ندارد هیچ رونق

علاج رنج شکوه بشنو از من
که زین دشمن بود بهر تو مامن

که سوی بهتران خود نظر کن
بر ایشان از ترحم راه سر کن

دل ایشان بدست آور نگهدار
تو زیشان افضلی شکرش بجا آر

ز خود گر افضل و اکمل بیابی
برو کن این دعا از حق شتابی

که یارب فضل خود بمن عطا کن
ز دایم مکر خود مارا رها کن

اگر بینی بجایی مبتلائی — ببر از خویشتن رازان بلائی
امان خواه زان بلا از ایزد پاک — وزین غم تا بمانی پاک و بیباک
دگر همواره استغفار می کن — عجب کاریست ره وین کار مسکین
اگر استغفار کار و پیشه کردی — گهی اندوهناک ایچ آن نگردی
خصوصا سید استغفار هر روز — بخوان شام و سحر رحمت اندوز

اللهم انت ربي لا اله الا انت خلقتني وانا عبدك وانا على عهدك ووعدك ما استطعت اعوذ بك من شر ما صنعت ابوء لك بنعمتك علي وابوء بذنبي فاغفر لي ذنوبي فانه لا يغفر الذنوب الا انت

اگر این گفتهٔ من گوش کردی — یقین دان جام مقصد نوش کردی
اگر از گفتهٔ من سر بپیچی — سزای خویشتن یابی که هیچی
ز من یک داستان بشنو و بینا — رسد بد را بدی دریاب و دریاب

حکایت

شنیدستم بود در شهر سیحا — فقیر بینوای و بی سر و پا
نمودی روزها تا شب گدائی — نبودی مایه اش جز بینوائی
به زنبیلی که اندر ابود حال — نبودی هیچگاهی قرص کال
ندیده گه بغیر آن محنت اندوز — بجز قرص سه و خوردی شب و روز
بآن دستی که بودی نیز شن بار — سپیش بودی در و خروار خروار
هزاران بار ها هر یک برنگی — بر و بود ست چون در بیشه رنگی
زنی عالم فریبی بی مثالی — بچرخ دلبری بدر کمالی

رخش شمع شبستان صباحت / لبش خجلت ده کان ملاحت

دهانش چشمه سار آب حیوان / خطش و آب حیوان بد سبق خوان

گل و آبش تمام از بهر وفائی / سر و کارش همیشه فتنه زائی

بخوانده یاد رش شریان ملون / دل گردون ز مکر او جگر خون

مرا او را به ظفر بسیر گفته / همیشه خانه اش بوز بدریفته

بعقد آن فقیر بینوا بود / فقیر از جان و دل بر وی فدا بود

اگرچه دولت و نعمت نمی داشت / همین آن ابجای گنج پنداشت

همین بودش حیات و زندگانی / همین سرمایه جان و جوانی

همین و جمع و آتش آن و آبش / گهی پیر و گهی مرشد خطابش

بگردید روز اگر جنت کشیدی / زخش دیدی لب شب راحت رسیدی

قضا را یا اجمر پشت درگل / طپیدا اندر غمش چون مرغ بسمل

چو جنبش رفت و پیچید چون مار / گلش پر وند و بر جا ماند چون خار

چو پنهان گشت مهرش در ته خاک / شفق سان غرق خون بود آن غمناک

بجانکش بود روز و شب نشسته / چو مهرش دل بجانکش بار بسته

هم او را قبله امید گفتی / هم او را کعبه جاوید گفتی

زدی چون آتش مهرش بدل جوش / گرفتی شوشه قبرش در آغوش

زدیده مشکهای اشک راندی / بجانکش طرفه سیرابی رساندی

هوای بوالهوس این گونه باشد / که چون کم شد هوس یادش خرا شد

ز عشق فانیان بگریز بگریز / بیا سوی گر بقا خواهی بیامیز

غرض بر قبرش آن ماتم رسیده — سکونت وحشت چون مردم بدیده
همان گریه مدامش بود پیشه — غم یارش دل آزارش همیشه
بهر کوئی که رفتے بود گریان — دلش بر تابهٔ غم بود بریان
شبی بنشسته بد بر مرقد یار — سخن گویان بد و با نالهٔ زار
که رخت از اینجهان بردوشتی حیف — مرا بیگانه وش بنهاد رفتی حیف
نبردی چون مرا با خویش همراه — ز تو این بیوفائی آه صد آه
قضا را ناگهان آنجا مسیحا — رسیدوی شنید این ماجرا
بنزدش رفت و گفت این گریه از چیست — بدین قبری نشستن از پی کیست
جوابش داد و گفتش کای خداوند — دو سه سال ست کافتادم درین بند
که این قبری زن محبوبهٔ ماست — ز جان و دین و دل مطلوبهٔ ماست
تهیدستم متاعم پاک بردند — دریغا گنج من در خاک بردند
بسان مار بر گنجم من اینجا — گرفتارم و صد رنجم من اینجا
بدو فرمود عیسی کای دل افگار — دل خود زین غم بیهوده بردار
بکن با خالق خود آشنائے — که تا زین درد و غم یابی رهائی
بگفتا چون کنم دل آرمم نیست — بگریم روز و شب این کارم اینست
ترحم کن دمے بر حال زارم — کزین بیش صبر را طاقت ندارم
خدا را از خدا خواه ای خداوند — که از جان و دلم بردار این بند
بگفت از نصف عمرت هر چه باقیست — بدو ده تا بخواهم بهر او زیست
بگفتا دادم و او را حق گواه است — تو او را زنده کن حالم تباه است

بدو گفتا که ره گم کرده هستم
پی رهبر من اینجا بنشستم

چو شد این گفتگو با هم پدیدار
شده آن خفته بخت از خواب بیدار

ملک‌زاده از دگر دید پرسان
که تو چون آمدی در این بیابان

بگفتا من ز جمله رهروانم
بغیر از رهروی دیگر ندانم

دگر گفت که این شان را بدانی
بگفت اینست آری یار جانی

چو گفتا این قول زن دشت فریاد
که ای شهزاده بین بر بنده بیداد

نه او داوم و لیکن می‌شناسم
ز گفتار شفیعش می‌هراسم

گدا از وی چو این گفتار بشنید
بخود پیچید و چون بید لرزید

چو شد تلخ گفتش کای جفاکار
مگو زینسان دگر هشدار هشدار

زنش گفتا که بیشک رهزنستی
اگر رهزن نه‌ئی بی‌شبهه مستی

نظر کرده سوی شاهزاده
که هان ای دستگیری پا فتاده

مرا از دست این ظالم رها کن
نه از بهر خود از بهر خدا کن

مر او شاهزاده هم تنها بود
بیک مرکب سوارش زود بنمود

هماندم سوی شهر خود روان شد
بسان برق از چشمش نهان شد

گدا از گریه شد گرفتار
ازین آزار همچون ابر آذار

گریستن زار زار آغاز کرده
در شور و شغب را باز کرده

گریبان چاک بر سر خاک میکرد
هزاران آه آتشناک می‌کرد

بد انسان گریه کرده زین تباهی
که بر وی گریه کرده مرغ و ماهی

قضا را بهر وی نحسی پیش آمد
چه بدبختی در شب تاریکش آمد

نشست آن سر لب عالش بپرسید | چو گفت او و هنش تیز اشک گردید
تسلی داد گفتش ره نمایم | درین مشکلت بر تو گشایم
ز بسر چون گدا این مژده بشنید | چو گل شگفته شد چون برق خندید
بگفتش رو از ینجا بعد سه روز | به بینی طرفه تر شهری دل افروز
در ینجا باب این شهزاده شاهست | که بس عالیجناب و دین پناهست
بد بنیان شه درین دهر نایاب | گلستان عدالت ز و ست شاداب
بوصفش هرچه گوئی جمله بر جاست | مرید خاص شیخی و مسیحاست
اگر از گفته من سر نتابی | و ز آنجا مقصد دل را بیابی
روان شد قطره زن آن سینه گاه | چو اشک خویش و هجران دلدار
رفیقش بود آه و ناله میرفت | بسان شعله جواله میرفت
پس از سه روز آن محنت کشیده | بشهر یار خود آخر رسیده
چو شه آمد بدیوان عدالت | رسید آن افسر فرق ایالت
تمام آن ماجرا جمله بیان | عیان بنمود پیش شاه عادل
هم آن دو کس اشاه نیا | طلب بنمودشان کردند اینجا
که من گاهی بعمر او ندیدم | نه نامش هیچگه از کس شنیدیم
ملک فرمود زان آشفته خاطر | که رو کن شاهدین بیش حاضر
بگفتا شاهد من آن شهیدست | که بی شک هست و بی شبهه شهیدست
بود دیگر گواهم ابن مریم | که اینهم از رسولی می زند دم
ملک فرمود تا آن پیمبر | شود بر فرق شهر سایه گستر

بحسب اقتضای خاصهٔ خویش — نهد هر مستطلی را ثمر پیش

چو طبعش بود آن خاصه جاذب — شود طبعش سوی آن میوه راغب

بود هر اسم را مظهر هزاران — بسان قطرهای تند باران

دو مظهر زان اتم و اکمل استند — که از فیضش همه سرشار هستند

یکی محبوب رب العالمین است — محمد کو شفیع المذنبین ست

دگر مبغوض رحمن الرحیم است — که آن ملعون شیطان الرجیم است

یکی مطلوب او ایمان و اسلام — دگر مرغوب او کفران و آثام

یکی را مسکن و ماوا بهشت است — دگر را منزل و جایش کنشت است

یکی صد مکر اندیشه گرفته — دگر در رفعش اندیشه گرفته

نخستین مکر او از من بیاموز — سپس از نار و فعش مکر او سوز

بود اصل الاصول مکر آن دون — که از قلبی برد ایمانش بیرون

که من کل الوجوه از وی فراغت — بیاید چون برد اصل البضاعت

حیات اخروی جان دو قسم است — که بهر دو در قرآنش اسم است

یکی باشد حیات طیبه نام — که در نحل است بین ای خوش سرانجام

دگر باشد حیاتی بدتر از موت — که لازم میشود بر هر دمش فوت

با براهیم بین بر من مزن صوت — که حق فرمود در وی یاتیه الموت

حیات اخروی از وی چو بربود — بموتی دائمی او را سپرد

رهانم بهترا از هر مکاید — به بندم رخنهای کید کاید

که تا ایمان تو ماند سلامت — روی خرم بمیدان قیامت

سورهٔ نحل

وزانجا در بهشت آرام گیرے بموت اخروی ایجان نمیرے
چو این اجمال را مرقوم کردیم بتفصیلش نگارنده نوردم
نخستین شرک دان کز وی جهانی نیابد عام تا خاصان امانے
پس آنگه شرک دان ایجان دو قسم است که هر یک را رسم ست و اسم ست
نخستین ذاتی و دیگر صفاتی ست شنو تفصیلش ای سرمایه زیست
ز ذاتی در جهان کم بهره دارند وگر خواهی بجو سا آشکارند
وگرنه جمله سکان اقالیم باشراک صفاتی یافت تعلیم
تمامی انبیا بهر دفع این کار فرستاده ست جبار جهاندار
بدفع این بلا سلطان کونین رسیده هم پی تعلیم ثقلین
همه مضمون قرآن هم پی اوست برو بنگر اگر فهمی ست ای دوست
بذاتی این زمان کارے ندارم کنون شرک صفاتی ست نگارم
نخستین وصف علم او بیان کن که بیخ شرک را کندی ازین بن
که علم او ز علم ماست اکمل دلیلش آنکه جاهل بوده ام اول
تمامی علم و فن ما حصولی ست حصولی سر بسر خوار و فضولی ست
حصولی کی بری شد از عوارض چنانکه مهر را ابرست عارض
حصولی را بدان مخلوق و حادث چو حادث شد بری کی از حوادث
همه علم خداوندم حضوری ست محیط جمله اشیا بالضروری ست
حضوری همچو موصوفش قدیم ست ز نقص از علل پاک و سلیم ست
محیطش گشته باشد جمله اشیا شود عالم همه معدوم و رسوا

بغیر الله اگر سجده نمودی ‌‌ ‌ شدی بدتر ز ترسا و یهودی

چه خوانی پنج وقت ایاک نعبد ‌ ‌ سر این گر همی داری فلا بد

حق معبود خویش ایچان نگهدار ‌ ‌ ز بهر معبود کن انکار ای یار

مشو در پیش قبری ایستاده ‌ ‌ مودب دست بر سینه نهاده

زبان بکشاده در عجز و نیازش ‌ ‌ مگر پنداشتی کارسازش

ز حالت بیخبر آن مرده بالله ‌ ‌ خدا بر جمله حال تست آگاه

دریغا مرده را معبود کردی ‌ ‌ خدای خویش را ایدر رد کردی

مگر تو حاضر و ناظر خدا را ‌ ‌ نمیدانی خفی و آشکارا

ز کار خویش یا مجبور دانی ‌ ‌ که دیگر را بجای او بخوانی

مگر قرآن را دانی فسانه ‌ ‌ که بر مضمون خویش می آری بهانه

خدا را زین بلا بگریز بگریز ‌ ‌ بجو بر آتش دوزخ مکن تیز

که این بی شبهه تشبیه نماز است ‌ ‌ در دوزخ پی این کار باز است

بجز حق بهر دیگر نان نه صوم ‌ ‌ که هست آن از قبیح و هم مورد لوم

بجز بهر خدا شب زنده داری ‌ ‌ اگر کردی بلا بر خویش باری

ذبیحه کان پی غیر خدا هست ‌ ‌ نجس دان زو میالا هیچ گه دست

خورشهائی که بر هر قبر بیارند ‌ ‌ برای نذر بیست می گذارند

بود جمله حرام از وی حذر کن ‌ ‌ خدا را از نذر ست خویش بر کن

مرو هرگز با نبوه مزارات ‌ ‌ اگر رفتی شود کفر تو اثبات

شبیه حج بود از وی حذر کن ‌ ‌ اگر کردی و چشم از توبه تر کن

مرو هرگز با نبوه مغنی | نه سوی طفل با نبوه حبشی

سفر بهر زیارات رسولان | مکن هرگز بسان بو الفضولان

نبی گفت است با اسپد مثوبات | سفر هرگز نسازی بجز هر اوقات

که بهر سه مسجد کان ثواب است | ز فضل ایزد دران بکشاده باب است

نخستین مسجد بیت الحرام است | که بیت خاص خلاق الانام است

بیک نیکی درو گر مے شتابی | جزایش صد هزار از حق بیابی

دویم زان مسجد الاقصا است کے یار | که از پنجاه هزار آئی گران بار

سیوم زان مسجد صدر العلی است | که آن مسجد برای اهل تقوی است

همان اجر یکه در اقصا بیابی | خدا بخشد بدین و گر شتابی

دگر اسمای اولاد و ذرارے | که باشد مشعر شرک آن ندارے

چو احمد بخش یا امثال آنها | حذر کن کان بود اصل زیانها

چو بر قول منجم دل گمارے | یقین و انهم سرا بدان ندارے

بقول کاهنان یا اهل تنجیم | اگر سازی کے تصدیق و تسلیم

پیمبر از خود بیزار کردے | چو شیطانان به دوزخ ره نوردے

دگر آن رقیه کز اصحاب کفر است | هم استمداد از ارباب کفر است

سرا سر کفر و شرکها در ادائی | دگر خویش را مکن مشکوک زائی

رسوم کفر هم چون جشن نوروز | چو هولی یا دوالی یا دل افروز

بسنت آمد بد بنیان هم دسهرا | مشو هرگز درینها شامل از را

بیا بشنو زمن یکداستان خوب | که هست آن سر بسر مرغوب محبوب

حکایت

شنیدم بود یک شیخ یگانه / جنید وقت و شبلی زمانه
خلایق مقتدی و مقتدا بود / امام و مرشد اهل هدی بود
زبانش چشمهٔ تجرید و تفرید / عیان از چهره‌اش اسرار توحید
عجب شمعی که شه پروانه‌اش بود / بقرب خانهٔ شه خانه‌اش بود
همیشه بودی شاه زمانه / بصحن خانه‌اش بودی روانه
ز گردشهای دور چرخ دوار / سر آمد دی بهشت آمد پدیدار
نوای نوبت نوروز برخاست / زمین هر سو بساط سبزه آراست
چو بخت شه بهر جا نیزه بالید / زمین با آسمان همرنگ گردید
ز انعام خدا از بهر انعام / زمین گسترده هر جا سفرهٔ عام
چو ابر رحمتش هر سو غلو کرد / کدورتهای غم بر شست و شو کرد
شد از سیر حدایق ذات بهجه / همه بیدگان مسرور بهجه
گل احمر بطرف جویباری / نشسته همچو شاهان در عماری
بگرد اگرد و نسرین و زنبق / نموده خدمت خود را محقق
همان لاله که جا در باغ دارد / ز عشق گل همایون داغ دارد
رخ خیری بزر روی دلنشین است / که در داد تسر الناظرین است
ملک بر خاصگان بستان بفرمود / که اسباب طرب سازند موجود
در باغ طرب را بر گشایند / دو دایم را همه رنگین نمایند
بوفق حکمش هر رنگ ساز / بخدمت رفت هر خرد و گرد نازی

که از بهزاد و مانی یادگارم
شدند آن اوستادان جمع یکجا
بهم داد صنایع باز دادند
روان بوده آب رنگ از سوی شاه
که آمد ناگهان یک گاو لاغر
دو دیده در مغاک چشمخانه
همه دندان ز پیری او فتاده
تنش از رعشه بس لرزیدگی داشت
بیامد پیش شیخ استاده آندم
که ای گلدستهٔ باغ ولایت
بچشم مردمی ذات تو مردم
دو اب شه بصد رنگ اند نگین
ز پیری کس مرا رنگین نکرده
خدا را بهر مسکینان ترحم
چنین بگفت دمی غلطید بر خاک
ز رنگارنگ قول آن گاو بیرنگ
ره صحرا چه رنگ ای جان من گیر
ز درویشان نزید قهر شاهی
نشسته اند چو ماهی را درآیند

بناخن روضهٔ رضوان نگارم
بصحن خانهٔ شاه محفل آرا
در گلزار صنعت بر گشادند
بصحن خانهٔ درویش آگاه
مسن از گاو این چرخ ستمگر
درون رفته چو در غربال دانه
دهان چون روزنی موی کشاده
عجب دارم چگونه زندگی داشت
در آمد در سخن گویی چو مردم
تبرک گیر خلق از خاکپایت
بفریادم برس شیخا که مردم
از ان محروم ماند این پیر مسکین
ترحم بر من مسکین نکرده
که سازد بشنو ای شیخ معظم
رسیده ناله‌اش بر اوج افلاک
دل درویش آورده بتنگ
بآبادی بیا از بهر تصویر
که قهر ایشان نشسته دان ز رویش ما
سبک بر تابهٔ دوزخ گذارند

شده آن گاو بهر شیخ قصاب | که زو بر چهره اش بگرفته زان آب

که بود از سوی سلطان آن وانه | شد آن طوفان پی شیخ زمانه

پس آن گاو از چشمش نهان شد | هوا شد برق شد وهم و گمان شد

بحیرت ماند شیخ و سخت ترسید | جهان در چشم او تاریک گردید

یکی هاتف بگوشش داد آواز | که بود این گاو شیطان و دغاباز

ز دست خویش را رنگین نموده | بعالم رسم کفر از تو فزوده

همه ایشان که این عید مجوس است | همه این رسم تقلید مجوس است

مجوسان را بود این روز شادی | کشاده بر تو باب نامرادی

ز نهی پاک از ایمانت سلامت | ولیکن بهر دفع این نحوست

سزد بهر تو تا ساز هم بشب | و یا در قبر یا در ملک عقبا

از این سه جا یکی را کن پسند | وز این سه جا فقد یکجا گزینت

بگفتا بهر رحم ما را قبول است | که آن یک گوشه اهل خمول است

چو رفت آن شیخ و بین بن شهر مشهور | مقید شد بزندان خانه گور

عذاب قبر او زندان سقر | نموده قادر قدوس اکبر

که هر شام و پگه یک عقرب از پیش | کند دست اثیم شیخ را نیش

ز رسم کفر و از بدعات بگریز | تو وحدت گیر و با سنت درآمیز

ابیات چند در خاتمه کتاب و تاریخ این گلدسته باغ رحمت

بحمدالله که باغ رحمت من | بپایان آمد از فضل مهیمن

بحمد الله که این سلک جواهر | که چون شمس الضحی گردید باهر
برای گردن ارباب تقوی ست | پر از سرمایهٔ دنیا و عقبی ست
نه زیبایان مثنوی در هیچ دوری | مصنف گشت رو بنگر بغوری
اگر کس گفته باشد پیش آور | وگرنه گفته ام را ساز باور
دو سه چون سحر خیزی نمودم | بهٔ این زیبایان شکر ریزی نمودم
ندارم دعوی نغز گوی | کنم ور پیش آیدم بی آبروی
برای عاصیان خوش مژده دادم | ز پیغمبر رسیدم من رساندم
چو من پیغمبر ستم | مده گر مژده هرگز شکستم
چو کردم از پی تاریخ او غور | سروش غیب آمد گفت فی الفور
که در لفظ اخیر این بیت بنگر | که آمد راح فضل حق بساغر ۱۲۶۳
تبشر بخشش مگر کان بی ملال ست | هزار و دو صد و شصت و سه سال ست
دگر تاریخ او از روی بهبود | نکات معرفت تحریر فرمود
بنظم رحم چون مختوم کردم | به باغ رحمتش موسوم کردم
قدم نه اندرین باغ بهاری | تماشا کن درین گر شوق داری
گر اندر وی گلی یابی تو سودی | رسان آندم به پیغمبر درودی
فصل صلواتك العظمی الهی | علی المرجو فی دفع الدواهی
محمد ان الذی هو ذو الکرامات | شفیع الناس فی یوم القیمة

تمت

خاتمة الطبع

نحمد الله حمد الشاکرین ونصلی ونسلم علی رسوله وآله واصحابه المکرمین صلی الله علیه وعلیهم
اجمعین الی یوم الدین اما بعد بر ضمیر مهر منیر صاحبان والا تبار وشائقان وسی الابصار
صحائف اخبار مخفی ومحتجب نماند که درین زمان سعادت قران که نسیم باد بهاری هر طرف
در جوش وفصل بهار خزان با اوراق تازه در خروش وگلهای رنگارنگ با رنگ وبوی
دنیا بباغ رحمت الهی در جوش پرورش بودند حکم جهان مطاع عالم مطیع جناب
امیر المشرقین حامی شرع متین عالم علم دین محب ارباب صدق ویقین نواب صاحب حسب
[illegible] القاب یمین الدوله وزیر الملک جناب نواب محمد علی خان بهادر صولت جنگ
دام اقباله اصدار یافت که کتاب لاجواب سرمایه مغفرت موسوم به باغ رحمت
که مجموعه احادیث صحیحه مغفرت باعث حسنات دنیا وآخرت است با آب ورنگ تازه
وخوبی بی اندازه پیرایه انطباع پوشانیده جلوه آرای اریکه شهود کرده شود تا عالم
[illegible] [illegible] سیرابی حاصل سازد وبهره کافی بردارد وحسب الارشاد اشارت
فیض بشارت [illegible] مشفقی ومحسنی مخلص بی ریا محب با صدق وصفا جامع علوم ظاهر وباطن
مولوی محمد حسن سلمه الله عن المحن اجازت طبع این بی بضاعت در رسید لهذا بمسرت آمیز شنیده
سامان طبع مهیا ساخته در پی تکمیل آن کمر همت چست بست الحمد لله علی احسانه که با حسن زیبای
وتقطیع رعنا وخط خوشخطی مهوشی باهتمام خاکسار امیدوار رحمت یزدان محمد علی خان بتصحیح [illegible]
وجد وجهد بی پایان جناب افادت مآب عالم [illegible] مولوی سید محمد معشوق علی حفظه الله
عن فتنة الخفی والجلی مصحح مطبع علوی بمقام لکهنو [illegible]
در مطبع علوی بتاریخ ۹ شهر ذی الحجه [illegible] مطبوع گردید فقط

مهر مطبع علوی
محمد علی خان

واسطے [illegible] کے کتابیں [illegible] مطبع کی ہیں مہر مطبع ثبت کی گئی فقط